

کتابخانه عمومی اسلامی ایران

بخش مبادلات

دیوان میرزا محمد شیرازی در
شعر حیدر آباد فرخنده بنیادین
در مطبع محبوب شاهای بنویس طبع

در دفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۲۸۴۶۷

ثبت گردید

هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو برتر از نشا نها
هرگز نرسد بکنه ذات
ذات تو مقدس از تعین
جویند ملایک از زمین
تو نور زمین و آسمانی

زالاء تو نعمتی ز با نها
پرواز خیال خورده دانه
وصف تو منزه از بیانها
سکّان زمین از آسمانها
کو دیده که بیند در آنها

تو حید تو نفی ما سوا کرد

در دیر و حرم کجاست جویند

از کتم عدم ملک هستی

بر خاک خضاده عوالم

سبحان الله الملك الملك

عادی ایمن جلالت

برخ فراشتت امرت

وصاف بیان کبرایت

اشیا بر زبان بی زبانی

نه چرخ پیش کبرایت

هستی تو یقین و امکانها

جای تو بود و درون جانها

هست از تو روانه کاروانها

وز بیسج نموده جهانها

هست این عظمت و رای شایانها

موسی کلیم از شایانها

بر هم ز ترا کم و خسانها

انداخته قفل بردمانها

بکشاده بذر تو زبانها

بستند از منطقه میانها

در آئینه جمال اشیاء

رشی ز ترشحات فیضت

تا بیدن آفتاب فضلت

بی حسبی و قایم از تو اجسام

احمد که وکیل کایناتست

آن خواجه که کرده معجزاتش

صبح دو بین و عقل اقل

حر آب نشین بیت معمور

معراجش باقیاب تو سین

ای داروی درد درمندان

تو قادر مطلق و توانگر

روی تو عیان تر از غیاها

سرسبزی باغ و بوستانها

یا قوت کند حجر بکاها

بی جانی و زنده از تو جانها

بر در که تو نوره رواها

مه شق به اشارت بناها

نور دل و دیده و رواها

مشهور زمین و آسمانها

نه پله چرخ نردنها

وی مرهم زخم خستهها

ما جمله ضعیف و ناتوانها

مارا ز کرم بیا فریدی

تو عالم سَرّی و خفیات

هر بد که نموده یم یارب

تو بار خدائے دیکانه

از بار کناه ناتوانیم

این نامه و این کنه که ما بهمت

اندم که دوباره زنده ساز

از روی کرم کناه مارا

فی از پی سودنے زباینها

دانای سرایر و عیاینها

برکش خط باطلی بر آنها

بخشند کنه خدایکانه

بخش از کرم بنا توانها

چگون چه نشویدشش عماها

مارا از ریم استخوانها

بخشابه امام انس و جانها

در مدح نواب سرالارحمت بهادر

الای به بیکانکی آشنا

ز یکت باره تا آشنا کشتنت

به پیکانکی آشناتان کجا

دکم در شرط خون کند آشنا

هنر خمیب کرد و چو بر کشت بهور

په تبیس شیطان چو آدم ^{خلی}

سر شک عقیق و رخ ز زمین

بعر قناعت که آراسته

به لالیش عشق ناموس حسن

به تبیج کویان میخانه کرد

به رندی که چون جام ^{سنت} گیرد

بلعل روانی که جان بخشیش

بناب دو خانی که در ^{کفیر}

بسرو کل لعبستان چکل

به بخری که وصلش بود ^{پیش}

خرد خیره کرد و چو آید قصص

شدم دور از آن در نکرده خطا

بود بر پشیمانی دل گوا

سرفق را بر نتاج رضا

بسالوس زهد و به تنگداریا

به ز تار بندان دل پارسا

بکون و مکان بر زندلشت پا

بظلمت نهان کرده آب بقا

ده نفس اسیر هفتم سما

بخال و خطد لبران خطا

بجنگی که صلحش رو دار قفا

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| به بازی گردون و لعب سچم | بقرت رقیب و جدائی ما |
| بدان دل که یکت باره بیگانه کشت | بکام دل مدعی ز آشنائی |
| به پیکی که آرد پیا می ز وصل | بر غمی که آرد خبر از سبائی |
| بفره هایون صدر کزین | که غلش دهد فر ظل بهما |
| کذارنده ذوالفقار و قلم | طرازنده سند و مشکا |
| سراج فروزان فانوس ملک | فروغ شهبستان بر عطا |
| سرستان آصف خمین | مه باستان میر احمد لقا |
| فلک رتبه عالم علی حساب ^{ان} | که رایش بخورشید خشت ضیا |
| شبه بی کله خسرو بی کمر | مه بی کلف بحر بی منتها |
| که گریسته عیبی بر عیب جو | به نجسا که بی عیب باشد خدا |
| خطائی اگر رفته خورده گیر | که انسان بود نا گیر از ^{خطا} |

روزی دوبار عارضه در اجناب تو
که کوز پشت گاه سنان کشم غلغله
تن چو فرشته گشت باشکال تحلف
بس خون بر بخت ارتن من فتوی^{طیب}
من میلامی رنج و دل در ناک من
دستور شرق و غرب هم ارجه انگه هست
انکو که آفتاب کف ذره پرورش
تا که شایش بر نقد جان دوم
سازم چه در بدست او تار منطوق
اقبال تا نهاد بیای تو سر مرا
رشتک بهاست سایه من تا گرفته^{ست}

خم کرده بود چون شجر بر ثمر مرا
صد بار کردم ز پر و زهر مرا
زان سان که ساخت بیند چون شجر مرا
کردم کمان که کرده مرغ خون مرا
خوردی بیا و محفل صاحب حکم مرا
خاک کف نعلش گل بصر مرا
بفراخت پایه از سر افلاک پر مرا
از کیمیای عویش کار است ز مرا
کیفر سزد و مان کنی از پر کهر مرا
بگذاشت پایه از سر خورشید مرا
سیمرخ التفات تو در زیر مرا

۲۴

دیوان میرزا محمد

شیرازی

۲۵



لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دان و
 سببی رفتار و کل اندام و شکن مو و عنبر و
 قدش سر و خوش لبان و بان و در و دندان
 خط سبز و لب لعل و سر زلف کل رویش
 ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ و تان خوش
 و لم و پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش
 بنام ایر و ابا حسن و جمال و ناز و فروداد
 بنار و غمزه و طرز و خراش و دل زلف داده
 کهن شد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من
 خیال آب و رنگ و صلح و جنگش مردم انگزد
 ز شور عشق و برق حسن و شوق و وصل و تاهج

می و مشوق و شمع و شاد و پیمان و صهبای
 بالال ابر و زهره چشم و مهر آثار و سیمای
 نقش شیر و لبش مرجان و برش سیم و لبش خا
 ظلام و آب حیوان و شب تا و مرخشا
 بجان شور و بدل سوز و لب آه و لب سرو
 پریشان و نرنگ و در هم و اشفته و شیدا
 لب شیرین قد سرد و رخ یوسف بر اسما
 نگار هند و لغتش چین به مهر و بیت لغنا
 حدیث لیلی و مجنون و عشق و امق و عذرا
 ز دل تاب و چشم آب و زبر شور و زجان غنا
 سر شکم سرخ و زنگم رزد و آهیم سرد و جان سوزا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدره

ندارد در خور مجید و علو رتبه و قدرتش

ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آید

ب نظم ملک و دفع خصم و جای مهر و وقت کین

خطا کردم ندارد و همچو امر و نهی و مهر و کنیت

بعقل و دانش و اقبال و جاه و دوده و کوه

به بخشد بر مینم و یکس در مانده و مسکین

چو نعمت نعمت الوان چه دولت دولت ^{قادر}

فلک قدر اسرار صدر را و اداری پسندی ^{این}

زید و مانده و پیاده و حیران و سرگردان

کز قنار زن و سر زنده کم و خلی و پر خرجه

یکی حاجب یکی چاکر یکی بنده یکی مولا

جهان وسعت سما رفعت زمان ساعت ^{نختر و تینها}

کل انشاخ و مل از ناک و زرارگان و دوازده

قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک قضا

قضا جریان قدر فرمان زمین طاق و ملک ^{کایا}

ستین و روشن و میمون و سعد عالی و والا

عیان نعمت نهان دولت بمن ^{دو} لولو و حد ^{سبا}

چو لولو لولو مکنون چو دیبا و بیبه صنعا

که مداح دعا کوی دوام دولت غرا

اسیر هم زبون غم قرین با و حفت و ا

بده کار مسلمان و هند و د و موس و تر ^{سبا}

| | |
|--|--|
| <p>الا تادر کمان و ثور و جوزاد حمل سازند گفت مهر ز افشان و خشت چون زهر و زین^ن</p> | <p>مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی ایا فرت چون ماه در سلطان دلت چون^{چون} تیر</p> |
| وله ایضاً | |
| <p>صبا بکوی زهدم بختم الشعر^{را} زبان ناطقه نظم قدرت شرت توان کسی که دهد یاد رشح قلمت ماند تا به ابد در حجاب صورت اگر قصور عقل تو را جفت همکنان یابد زبان سحر بیان خاتم هنر بلجعت بشرع نظم نه خاتم توئی و ما امت چو نظم ملک سخن در گفت نهاده خدا</p> | <p>که اوج شعر تو کرده است بیت الشعر^{را} نموده تیره روان جبر و اعشی را به تیر و مشتری امروز علم دانی را نکشت کلک تو مشاطه بکر معنی را که روز شب کی آید چشم اعمی را شکسته رونق اعجاز چوب موسی را چو کم ز پرستی آخر ز بنده موسی را بجان بکوش تو امر ملک تعالی را</p> |

اگر چه تربیت پسر و نرسه مقصوم
 ز غرض جود و لطافت سخن من شده
 ولی بحضرت عالی مراتب نیست
 در این دیار که سینه هجر یار و ویدار
 رواست این و پسندی که من بیدم رخت
 جهان فضل و مهار چه آنکه تربیتش
 وزیر عرش سریری که فضل و مرتبایش
 بجا کت تا بد اگر آفتاب تربیتش
 بزرگوار دارم ز مقستی قلمت
 ستوده بخدم حیریل و م که داد بیاد
 اگر نه کمال میجاست پس چرا بخشد

رسد بخواه محو اوستان غدومی را
 محقق است که گیر و طریق اولی را
 که زود تر بردائی ز دل تمنی را
 به بی شکر بنیاده است طعم کسنی را
 ندیده بزم بهر خیر صدر و نی را
 بکام نوش نماید لعاب افغی را
 نموده است خجل روح فضل و یحی را
 و در طبیعت کان طبع خاک سفلی را
 توقعی که نویسد جواب فتوی را
 ز فیض دم دم معجز نمای عیسی را
 سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکر نشان چونی کلمات تو شود یابند
 ز بهی بر فعت طبعست که از مدارج فکر
 بشرح و بظ بیان در بیان شنیده خرد
 رتو نظام دیکر یافت ملک نظم چه کرد
 بدان رسیده که نظام خامه تو کشد
 نموده شاهد راے تو در محل ظهور
 سخنورا لباس ثنا چون خشیدی
 تو خاتم الشعرائی ما تو را است
 ز بهی لطیفه که لطفش به استماع دهد
 ملی به معنی و صورت سرای استهزاست
 بناقصی که ز نقص کمال نشناسد

بدل نبوشن مهنا لعاب افعی را
 کفاده پایه ادنی سپهر اعلی را
 ز لفظ قائل لفظ تو حسن الی را
 وظیفه منهی کلمات تو رسم منهی را
 بجدب معجزه در ملک شعر شعری را
 بچشم اهل نظر جلوه تجلی را
 بسخره صورت نوعی مر این همیوی را
 با آستان سپهر جز طریق اولی را
 خبر طبیعت و مضحک اعز و ادنی را
 کسی که درک ز صورت نکرده معنی را
 بضمن نظم سخن نصب نسبت یارا

کمان اخذ هنر باشد انچنان بود که گفتند
 مرا چه پایه که گویم سخن ز عسلیم سخن
 به ترهات من آنرا است میل طبع که او
 و کر بحکم ضرورت کھی گذر گیرند
 ز او های نبی نیست بل بدعیان
 مقدر که در آرد مکتوت احیا
 عجب مدار که بخشد بامتی ز کرم
 خدای کردند بدسبده کی تواند داد
 غرض بشکر خدای کریم کوشم از آنکه
 خلاصه باز بطلب روم که باز آرم
 اشارتی که بایا نموده بود ادا

ز کا و زر طلب مہجرات موسی را
 که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را
 ز تره باز ندانسته من و سلوی را
 بمن کران چو میباشوند دعوی را
 نماید آیت صنع ملک تعالی را
 کمال قدرت او یوسیلہ موتی را
 بدون واسطه اعجاز علم و النشی را
 به بندہ ز کرم این عطای کبری را
 کہ هست بندہ شاکر ستوده مولی را
 بحکم مفتوی قسمت جواب فتوی را
 بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

نشست مجلس صدر سپهر ماوی را

ز بهیج ره بدل اندیشه تماشای را

که دوست واسطه اجرای رزق مجری را

بجویشتن بدو نیک امور دین را

زمانه بر رخ نجات تو باب بشری را

که حسن و امق دل داده روی عذری را

و کر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم

نگان مبر که در این سعی سردهم هرگز

مگر ز نجات قرین نیز هستی باید

همیش تا عقلا سهل مختص گیرند

بدست مبادا کردند مباد و داریان

نوامی لطف تو را گوش دهر باد چنان

وله ایضا

دیده است هرگز کس چون درمنده درگاه

نه هیچ کس برسد ز من از آشنا و یارها

زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوفا

دارم هسار زین قبل رنج و غم و بیماریا

ای از وطن آواره گان دور از دیار و یارها

نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در کن

شیخ حوادث خون چکان تیر نوایب در حکمان

اشکم بخون گشته بدل در مانده ام اندر و حل

آواره گشته از وطن حیران بکار خویشستن
 کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتشین
 از بهفت خوان نه فلک خون دلم باشد کرک
 زین مادرنا هربان مان الحذر هین الامان
 بریاد یاران حاضر سر میکشد از دل شر
 از بخت بد دارم کله نرماه و تیر و سنبله
 ایقاصه باد صبا دادی پیام آشنا
 مان ای دوشمن زاده کان فی فی دوشمن ^{جهان}
 گاهی ز نور آن رخان روشن نمایم جسم و جان
 نشکفته از باغ وصال گلشنهای رنگین خیال
 بشنید می از انجمن کز این سواد پر محن

این طالع منحوس من دارد به نورم کارها
 ارگی فراق سیه کین دارد چنین آثارها
 افروز داین نادخترک در سینه من تارها
 کش هست خون زادگان کله و خسارها
 در چشم تر شب تا سحر میبارم آتش بارها
 کش خوب در هر مرحله من آن بودم مارها
 کردی معطر جان ما چون طبله عطارها
 گفتم که از دیدار تان روشن کنم دیدارها
 که از بیان آن لبان آسان کنم دشوارها
 ناخو ده شکر زان مقال نا دیده آن خسارها
 بند ند بر عزم وطن بر باد پایان بارها

امی عقل و حکمت کاران حق را خنجر از گردان
 میباد ارجان آفرین بر جانان صد فرین
 امی رایتان جیل المین وی روتیان بفرین
 حالی که نبود قدر دان ز بهار قدر خود بدان
 کمر بسته در نیست کس در این او آن فریاد رس
 شمع و سراج ملک دین آتش تاج و نیکین
 شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن
 لطف و احسان خوی وای مرغی موی او
 ملک و نوکش در من دین پرورد و شهنشکن
 ازای چون رزین صدف از دست موی ^{کف} بر
 پای فلک سیر خرد و جلا پیشش سپرد

دادار بادایار تان در دشت و در بسیار
 همواره از نجات قرین باشید بر خوردا
 رای چنان روی چنین کم دیدم از بسیار
 ورنه چو همدم رایگان کردید بی مقدار
 فرخنده دستوار است و بس نجات دولتیار
 انگو که رب العالمین بگزیدش از اخبار
 عالم ز عدلش گلستان نیکین فلکش کار
 دارد کدای کوی او از پادشاهی عیار
 چون تیغ شیر ذوالمن در عرصه سپار
 پای جلالتش از شرف بر تارک سیار
 خورشیدش پرورد و زلف کان و نیاز

ای نه فلک خمرگاه تو اوج خسل درگاه تو
 حکم قضا امر قدر و پیشیت افکنده سپر
 ای نجات دولت یار تو حیران خرد و کار تو
 در کار تو خصم و غل تا کی کند مکر و حیل
 گرازد بیای کان بهر شکست بداند جهان
 ای عید عالم روی تو افاق مدحت کوی تو
 اند بهار مشکبوز خمیه ابراز چارسو
 خورشید در حمل و ضاع عالم شد بد
 مرغ چمن شد زند خوان نوکشت این جهان
 شد باز لاله می پرست چشم شکوفه گشت
 در سبزه نورستین گل های سرخ و آتش

بر آستان جاه تو سایند سر سالار
 جویند آسیب و خطر اندال تو ز بهار
 بر کنه کار و بار تو کی ره برد پندار
 افتد چو خزان در وحل آخر زنا بهجار
 زود است بیند ز آسمان باد افره کردار
 کیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیار
 وقت است در بازار و کو کو بند پا خمار
 سر لاله زو ز اطراف تل گل برد میز خا
 کردید آذر با بجان از ارخوان گلزار
 ابر بهار از زاله بست در کردن گل بار
 کوئی زده نقاش چین شکوفه بزنگار

از سیر کشت اطراف کشت خرم چو گلزار بهشت
 شرط است خواصه نو بهار چنگ و نی سبزه
 باد اشکوه فردین خرم بصدور استین
 چشم عاشق تا خطا خواست و دراز نشنا
 خصم تو از افتاده کان مانند زلف دلبران
 بدخواه تو پر کار و ار سرشته دور روزگار

افروخت نار زر و بهشت از شاه کلنار
 ناچار باشد بهوشیار در فصل گلزار
 وان دل که دارد با تو کین با دار خاری
 افتاده باشد خوش نما طسره دلدار
 همچون گاه عاشقان بخت تو ازیدار
 تا هست چرخ بی مدار سرشته چون پرکار

در مدح نواب سر سالار جناب بهادر

ای هیون دیو زنگ ای برق سیر باد پا
 مبتلا چون عاشقان پایت بنجرستم
 نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه
 جلوه ات را حالتی با ترک تازان چکل

حال تحت سلیمان نایب باد صبا
 آشنا چون کاروان کوشت با تنک در
 نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا
 دیده ات را نسبتی با تنک چشمان خطا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ
 چرخ می‌گفتم تو را اگر چرخ را بودی در نک
 از بن دندان کند آرایش زلف بتان
 ابر از نیستی لیکن چو ابر آذر
 باز نشناسد کسی پیش از پست زانکه تو
 کر نه ایوان کلیسائی چو انا قوس تو
 جلوه فرما بر فرازت فرصد رستین
 آفتاب دولت و ملکین سراج ملک تو
 سید و صدر جهان سالار جنگ انکو که ^{به هست}
 جاگزیده جاه او بر صدر ایوان رحل
 کلک دستش هر دفع جان قبطی سیرت

هوج اندر دوشش تو همچون ثریا بر سما
 کوه میخواندم تو را اگر کوه جنبیدی زجا
 یشتک تو بسته است در شام طکی دست صبا
 از غروبیت پیدا نذر کند کردون صد
 در زنب افغی و اندر اس داری از دما
 میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا
 همچو بر تخت سلیمان اصف بن برخیا
 اصف همیشه فرو حید را حمد لوا
 افتخار و دمان طاهرین مصطفی
 پانهاده فر او بر اوج بام کبریا
 راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آستان از آستان او برد جاده و شرف
 مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند
 پیش حکم نافذش منوخ احکام قدر
 ای شمیم لطف تو چون بادستان دلپذیر
 رای تو در انتظام مملکت جبل المبین
 حل عقد ملک را انصاف تو فصل الخطاب
 از برای سجده درگاه کیوان فخت
 تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل
 روزگار حاسدست چون شام سرطان منجم

آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا
 پیش آن روی درخشان و ضمیر روشن
 نزد رای روشنش کشوف اسرار قضا
 دی حدیث لعل تو چون آب کوثر جان فیا
 روی تو در آسمان معدلت شمس الضحی
 خشک سال جو در الطاف تو ابر عطا
 قامت افلاک از عهده ازل باشد و تا
 آستان جاده تو چون چرخ مهر آید عا
 عمر بدخواه تو بهیچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سرسالا جناب بهادر

لبان و وان دزدان رخ وان زلف عجب

کی تو دوست دشمنی مایهست در دیا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکر شکر کو یا
 کی ناز و دود و صدمه کی لعل و دود خنده
 چو نازی ناز شوق الگیر و غمزه غمزه خونریز
 بسان سنبیل و سوسن شکل لاله و زکرس
 چو سنبیل سنبیل مسکین چو پیوسن پیوسن سیمین
 لبش شیرین تر از شکر خطش مشکین تر از عنبر
 چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشتهب
 بنار و غمزه بر بسته کمر قتل مشاقان
 چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزه نیا
 بلا قامت ادا دلبر نکه هند و مژه خنجر
 چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر مر

چو ماهی ماه بر زم آرا چو دیبا دیبا صفا
 ز جهرش روز من بنده سیه تر از شب یلدا
 چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خنده بهنا
 جبین طره و خسار چشم آن سیمین
 چو لاله لاله رنگین چو زکرس زکرس شملا
 برش سیمین تر از کو هر دشت سنگین تر از خارا
 چو کو هر کو هر غلطان چو خارا خار و صما
 بدست و پنجه بهناده ز خون عاشقان
 چو دستی دست پر حنا چو پنجه پنجه بهنا
 نمود از هر طرف پیر شکیب و عقل و دین
 چو هند و هند و و جاد و چو خنجر خنجر برا

یکی باده یکی ساغر یکی گلبن یکی گلشن
 چو باده باده احمد چو ساغر ساغر کوثر
 بدل آهن به بر مرمر بقدر سر و برج اختر
 چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان
 بلطف و پستی و خوبی و نیکی خزان شد
 چو لطفی لطف حور العین چو پستی پستی شیرین
 جهان چو دصدر راستین مختار ملک آنکو
 چو مهری مهر حشده چو ماهی ماه تابنده
 بعزم و حلم و عفو و کین به پرواز دگر خوا
 چو عزمی عزم برق آهنک چو حلمی حلم شمدان
 به بخشد بر تیشیم و سائل در مانده و سبکین

لب و گفتار و رفتار و جمال آن بت عینا
 چو گلبن گلبن سوری چو گلشن گلشن جوزا
 سرش سبز و دلش خرم قدش موزون ^{ش نیا} خط
 چو سروی سرو درستان چو اختر اختر خشتا
 بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا
 چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا
 رخس مهر و غمیش نه کفش کان و دلش دریا
 چو کان کان بدشانی چو دریا دریا خضرا
 مکت از باد و رک از خاک و تلف از تاب و نم از
 چو عفو عفو رحمت پر چو کفنی کفنی دوزخ
 نهان دولت عیان نعمت بمن ^{دسا} لولو چید

چو دولت دولت قایم ن چو نعمت نعمت ^{الوان}

بهرم سجد و جاہش گرفته پشت کردون خم

چو سجد و سجده واجب چو جاہی جاہ روز افزون

کمر بند و چو بخشش لب سائل کند بسته

چو بخشش بخشش قان چو سائل سائل دورا

گرفته کشور آصف ز فرش تیرہ عالی

چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی

حنیف استانش راز کیوان این ندا

چو کعبه کعبه حاجت چو قبل قبل طاعت

نکون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی گوئی

چو شرکی شرک با مانی چو کفری کفر فرعون

چو لولو لولو مکنون چو دیا دیه صنعا

بقصد شکر شکرش زبان کوئی شده کوا

چو شکر شکر جاہان چو شکری شکر نعمت

چو کثاید کف بهمت کف حاتم نماید

چو حاتم حاتم طائی چو بهمت بهمت والا

گرفته ملت احمد ز عدش پایہ اعلا

چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا

توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی مجا

چو مرجع مرجع امت چو طہاء طہاء دنیا

عبان شد در دین از تو حبیب الله توئی

چو دینی دین سلما فی چو در داور داور

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| همی تا سبزه و گلشن فراید دیده را قوت | همی تا ساغر و باده نایب عیش را اهدا |
| چو سبزه سبزه خضر چو گلشن گلشن مینو | چو ساغر ساغر گلگون چو باده باده حمرا |
| سرت سبز و دلت خرم گفت کافل فرت کافی | بجو عشرت لیسن و آل ظاهر طایف |
| چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و گلشن | چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دینا |
| کلامت وحی را محبط زبانت خیر منبع | حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل مبداء |
| چو محبط محبط قرآن چو منبع منبع احسان | چو مقطع مقطع غوغا چو مبداء مبداء اشیا |

حروف الباء

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| دوش که از کوس عمید رخت سفر بست حوا | بر سر این شیشه تاخت رخس بلند آفتاب |
| بیضه زرین نهاد زراع سیاه سحر | برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب |
| شاهد رخ رز در بخت آب عروسان چرخ | شمع سحرگاه برد از رخ مهتاب تاب |

از رخ کیتی فروز پرده پر انداخت روز
 معجز موسی پدید گشت ز جیب افق
 مهر ز داز کوه سر عید بستر دپر
 نوشدن صبح راجان نو آمد بتن
 زلف بر رخ ریخته روز شب آمیخته
 کرده برفقار و قد سرو چمن بای بند
 بر سر سرو قدش ماه فلک را مقرر
 قامت شمشاد او آیه طوبی طهم
 شد دلم از خرمی زنده چو جسم از روان
 در برم آمد نشست دست گرفتیم بیت
 چشمه حیوان او از عطش روز خشک

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب
 طور تجلی شفق پنجه نور افتاب
 عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب
 تهنیت عید را پار و در آمد ز آب
 کرده حجاب قمر حلقه در ع سحاب
 ساخته از لعل قند خون دل لعل مذاب
 در لب جان پرورش آب بقار آب
 حسن خداداد او دولت حسن المآب
 گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شتاب
 لعلش باده مست چشمش سیم خراب
 عارض تابان او از لطف کرد تاباب

آتیب نمائده در آن عارض بر آب و نکت
 خواست ز گرمی جمد خال خش چون سپید
 کفتمش ای جان پاک روحی جسمی فداک
 گفت خود انصاف کن روزه اگر دشتی
 ز آتش کمر ما شر در دل ماء معین
 موکب عید سعید شکر دوا سببه رسید
 خورقی عید خیس ز خون صراحی بریز
 توبه اگر کرده آتش می توبه سوز
 ورتو بجوای کنی بر همه کس مشته
 صاحب عادل علی حضرت سالار جنک
 آنکه بهنکام جود نزد محیط کفشش

ناب نمائده در آن طره پرچ و تاب
 خواست چه ماهی طید خشک لب از منع آب
 عیسی و آنکه الم حبت و آنکه عذاب
 خود رمضان مشق است از مرض و التها
 وز قف روزه جگر بر سر آتش کباب
 ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب
 عید خلاست می صبح صرامت خواب
 مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب
 خوب شناسد تو را صدر شیر یا جناب
 نورد و چشم جهان خاک ره بوتراب
 لجه دریای نیل هست چو موج سرباب

ازیم جودش اگر ابر شود حاطه
 حملش کوه زمین جایشش عرش برین
 زهره پروین دهد جای شکوفه چین
 ای بجهان کرم فر تو صاحب قران
 لنگر حلم تو گشت کوه و قار زمین
 وسعت دل ازیم جود تو جوید عمان
 در کف حفظ تو بجای کند کرتدرو
 رشحه از لطف تو نعمت نعم النعم
 زاهر من فتنه جو کلک تو پر داخت ملک
 کلک تو فر به تریح تو پشت طغر
 تا که به پوشد سپهر کرت ز کار کون

جای مظهر تا ابد بار و در خوشاب
 رایش جبل المتین حکمش فصل الخطاب
 کرکنند آفتاب از کف افق باب
 وی به سپهر هم رای تو مالک قباب
 ورنه بودی رایگان کشتی بروی آب
 سخت جود از کف جود تو گیرد سحاب
 کاکل او را زنده نشانه بناخن عتاب
 شمه از قهر تو شدت سوء العقاب
 آری از آسمان دیو براند شهاب
 روی تو نور هدی رای تو عین صواب
 تا که زند آفتاب خیمه زرین طناب

| | |
|--|---|
| <p>خاتم جاه تو را جرم مستدره نکین تارک اعدای تو سنک بلاراسر خوشن جان و تننت باد دعای رهی</p> | <p>خمیه بخت تو را مهر درخشان قباب پهلوی بدخواه تو تیج اجل را قباب زانکه دعای ریا رود شود مستجاب</p> |
| <p>در مدح نواب سرسالا رحمت بهادر</p> | |
| <p>در محل تجوئل کرد از برج ماهی آفتاب آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود شد برون از حوض ماهی دست بیضای سپهر پیشرو بر شکر دی بود شب شد منهدم پیر تو مهدی روز افراشت بر گردون علم در جوار خرقی بلبل باواز بلند چتر کل افراشت فرودین چمن چمن</p> | <p>روز کار پیر را نو گشت ایام شباب وقت آن آمد که عالم را بیاراید سیلاب هم بدان صورت که موسی کلیم از بحر آب آری آری این مثل باشد اذکان الخراب ظلمت دجال شب را شد پیدار انقلاب آیه لا تقنوتینچو اندازام الکتاب خمیه زد در بوستان نسیم طباب اند طناب</p> |

سنبلیله یو یای لبان نرکس شهلا می باغ
 با فروغ ماه رویان قصد پوشش عین
 عارض حسن بر نیانی و خوبی کرده است
 بوستان در آستین دارد گرد دست کیم
 با و نور و زمی بر اطفال گلستان میکند
 سید و صد در جهان سالار جنک انکه بود
 آن محلی ز بدی که گاه اجتناب عدل و
 نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم
 انکه حبت از نسبت نامش تر آب انسان شرف
 افتاب خاوری پیش ضمیر روشنش
 گفتگوی وحی الهامش با عجاز بیان

آن کی بی یاد لرزان وان کی بی می خراسان
 ماه عالم تاب رادل چون قصد ماهتاب
 از بیاض صبح قانون صباحت انجا
 کرخصای چوب خشک آرد پدیدار افتاد
 روح بخشی چون صبر گلک صدر کامیا
 پیش پای روشنش از وزه کمر افتاد
 بالروم قافیه بحد م نمی بند و شرب
 صدر اهل البیت رکن الدین تر آب بتراب
 کاسمان شد قائل یا لیتی کنت تراب
 در نقاب شرم شد حتی توارت بالجاب
 نیست کمر سبج المثانی از چه شد فصل الخطا

در جهان مردمی شش دست نیافت
 کس نمی داند چو سنی سر زار عالم کشت
 ای بخوبی خلق تو سیکو ترا باغ بهشت
 خسرو صاحبقران اختران ^{ست} نادر و آید
 تا حجاب آساشود در کج حودت قطره
 ماه عالم تاب از رخ حقایق امین شدی
 نام ویرانی چنان برداشت عدالت ^{میان}
 شهنشاه عدل تو ملت را نماید زین و فر
 دوحه اقبال را فیض دست بادریج
 التزام امر تو از آب انگیزد شرر
 زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان

آسمان در عمر خود چند آنکه کرد آنکه شتاب
 جلوه جبل المتین و دولتش حسن المآب
 وی به نیکی عهد تو خرم تر از عهد شتاب
 ملک موروث وزارت را چو تو مالکت رفا
 آسمان پذیرفته از عهد ازل شکل حباب
 از خیمه روشنت گزیند گریه ای کتاب
 که نباشد در جهان خبر خانه ظالم خراب
 ریشه کلک تو دولت را فراید جاه آب
 کلشن آمال را شرح گفت شرح سحاب
 احتساب بنی تو مستی کند منغ از شراب
 آن قفاخر نماید کاب حیوان بر سر آب

شرح کلمات ملک را خرم تر از فردوس ساخت
 ابرار از فیض بحر جودت استن شدی
 آسمان بجا فلک قدر اگر چه پاره‌ی
 خدمت من بنده نیز از خون مداحی تو
 حسب حال خوشتن از انوری ارم ^{شرح}
 دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون ^{منه}
 کربخواهی ورنخواهی بنده ام تا زنده ام
 دشمن جابه تو را فارون صفت ^{نشیب} سردر
 هر چه منصورت بود از فیض ربانی بجو
 تارک اعدای تو سنگ نواپس را سپر

ملک کوئی بوستانستی و ملک تو سحاب
 جای باران در بار و تا ابد و آنکه خوشای
 هست الطاف تو مانند عطا بیت بحسب
 زنده ماند در جهان تا موقوف یوم الحسن
 زانکه استادان همه دانند تهنیت را ^ب
 چون کنم برداشتم از روی این معنی نقاب
 این سخن کوتاه شد و الله اعلم بالصواب
 تا رود بر آسمان بالادعای مستجاب
 هر چه مقصودت بود در عالم دولت ^{بیاب}
 پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قرا ^ب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

کل جمال تو را شد مستخر آتش و آب
 خیال شمع رخ و شکر لبش با من
 ز زلف دود و شش آب آتشین موجش
 نموده تعبیه در عارض و لبش کوئی
 کند شصت خم زلف آن صنم دارد
 در آب و آتش شکر که از دلباو
 عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت
 بر آن کلاله و گل بین اگر ندیده است
 بیاد لاله رنگین و نرگس مستش
 جز آن جمال که آورده مشک از فراب
 بیاد کار نهاده است در دل و چشم

گرفته زلف تو در عنبر آتش و آب
 بهمان کنند که باشم شکر آتش و آب
 بگام خشک پدیدار شد بر آتش و آب
 کلیم و اور خضر پیمبر آتش و آب
 بجایه مشتری و مه پیمبر آتش و آب
 به پرورد همه در تنگ شکر آتش و آب
 بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب
 در آب و آتش عنبر پیمبر آتش و آب
 رخن دیده و داغ دلم در آتش و آب
 که دیده بار و دهم شک از آتش و آب
 خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سگت و خیمه پر آب و پر تش
 بتا چو رعد بنا لم که شام در عشق
 دلم ز تش عشقش تنور طوفانست
 برکت طره آناه روی مشکین مو
 بهار حسن بهیار عدل خواجه مکر
 سر صد و رزانه سراج ملک انگو
 وزیر زاده و زیری که در فنون هنر
 بیاع ملک سیاحت و عفویش
 بکشت و خرمن خشمش همی صبر نیش
 چو حول و قوه باس سیاستش نکرند
 ز آب لطف و ز تاب غضب دشمن دوست

شکفت ترک بنگ است و تش آب
 چو ابر آذری از پای تاسر تش آب
 وزان کشت و همه شب تاسر تش آب
 مراست شهابالین و بشیر تش آب
 نموده است در آن رو بر تش آب
 نهاده بر خط فرمان او سر تش آب
 ندیده اند چو او دو معمر تش آب
 و بد بلا و سر و صنوبر تش آب
 پدید آرد مانند تندر تش آب
 بهر هول گوید الله و اکبر تش آب
 همان کند که بگو کرد و کوهر تش آب

در آن زمان که نهیب یغیر نه مهره شکاف
 سم تکا در و باد ببارک انگیزد
 ز شدت عرق و حدت پرند آور
 گمان چای رستم تنان بهمن دل
 فروغ رای از سطوی دانشش بارو
 نهیب قهرش برهم زند زمانه چنانکه
 بخضم بار و پکان زال تدبیرش
 سلیم طبعی باید که چون کلیم و خلیل
 برزگوارا صدر اسد خدا و ندا
 پی مدیج تو سبک رکوب نه رایض طبع
 نه هر که گویدستی دو در جهان سخن

بر دژ عارض مرد و لا و راش و آب
 ز خاک اغبر تا چرخ اخضر اش و آب
 همی بکوشد از درخ و مفر اش و آب
 همه بیارد چون ابر از اش و آب
 بدفع خصم چو تیغ سکندر اش و آب
 که کم کنند ز اندیشه معبر اش و آب
 چو تیغ رستم در هفت لشکر اش و آب
 کند مطیع و نماید سحر اش و آب
 در این قصید که باشد مکر اش و آب
 همانند مرکب اندیشه اندر اش و آب
 بسکات نظم تواند شد در اش و آب

صفا پذیر و ضیا بخش ست ماه و مهر

بدرعت بارای پرو نخت جوان

میر و صاف بود تا بگوهر شش و آب

هزار سال چنین کن بسا غر اش آب

وله ایضاً

در برج شیر کشت چو تحول افتاب

خون در عروق جوشان از التهاب

باد شمال ریزد تاب شرر زوم

جاریست بس عرق ز بدنایان سمر

همچون مطرب بار و بر خاکیان شرر

این است کوه و او چنین است تاب

من در چنین هوائی آماده سفر

بهر دایع من همه یاران و دوستان

چون طبع شیر کشت جهان کرم و التهاب

چونان که دیکت بر سر آتش از التهاب

آب زلال دارد سوز حکم سباب

طغیان سیل حادثه عالم کند غراب

هر که لغو ذوب بالله نمیددش شهاب

آخر سمندر آید ماهی صفت در آب

در زیرین تدروی چابک ترا عتاب

مالنده همچو رعد و خرو شده چون رباب

طلطلان بی قرارم بر اضطراب برق

چون ابرو بهاران سرتابیا سر شک

من بادی پریشان افکنده سرب پیش

نه پای رستم بدونه جای مندم

هر هفت کرده ناکه ماه دو هفته ام

از فرق تا قدم بدنی غرق در غرق

اورنگ خوی ز طره زلف معلقش

افروخته چو آتش بر زین زبرهن

کردیده مشتعل رخ زلف مشوش

بر من نکه نکرد و کرد خیر خیر

من همچو نقش ایوان محو جمال او

دوشیزه کان زارم چون مادر بحاب

چون برق ناکهانی پاتا سر اضطراب

استاده همچو عاصی در موقف حساب

نه مایه در نغمه نه پایه شتاب

مانند آفتاب درآمد درون باب

شاخ کلیبت کیستی عرقاب کلاب

از گوشن هندوئی چو معلق در ختاب

روی چو آفتابش از تاب آفتاب

در روی چو اندر آتش ز دشت مشکتاب

با من سخن نکست و گرفت با عتاب

نی قدرت سوالم و نی قوت جواب

انجمنی چو رفت گفت که از سست عهد
 از چرخه کان عشق نباید خلاف عشق
 پیوند جان ز مار سر زلف من مبر
 اکنون که بسته بسفر دل بر غم من
 گفتیم مراد و مطلب و مقصود این بود
 و دریا خدا ابران آن گز جهان خدیو
 ایدون خدیو سایه حق است و فعل او
 افعال سایه پشت چون فعل ساخت
 هر کس لقب نیابد از شاه جم شمس
 انکس که یافت منصب از شمس می دود
 ای صاحب زمانه که از بیم عدل تو

چون بخت تو نرزد و چون زلف خود بنا
 پیر از سر بیا مکن و کار نا صواب
 از خاک استغاثم رخ جانی متاپ
 مقصود کجاست چند بانی کیست آب
 کاند رسم بخدمت دستور کامیاب
 مخصوص شده است بالقاب این خطاب
 پیشایه است ثانی تحویل و حی ناب
 حق بر کنیزان که شش سازد اشخاب
 هر شک می نکرد و کوهر از آفتاب
 اقبال در عنائش و اجلال در کباب
 اغنام از شبانی در جی کنت داب

| | |
|---|---|
| <p>آن میکند که سازد باهر من شهاب لطفت به شک افغی نوشین کند لغا کردید چه بیداری دعا های مستجاب پیوسته دوستان سرسبز چون سدا آب</p> | <p>کلک دفع اهر من فشنه جوی ملک قهرت بکام نخل غسل را کند شرنگ بر خلق آیت کرمی کر خدای خلق همواره دشمنانت رخ زرد چون زیر</p> |
|---|---|

وله ایضاً

| | |
|---|--|
| <p>از چه از سیاره کان در التهاست آفتاب یوسف اندر بند یا نذر حجابست آفتاب شب که چون شمشیر مصری در قرابت آفتاب راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب روی کلرنگ تو را نایب منابست آفتاب نیمی اندر تشنه نمی در آبست آفتاب</p> | <p>کر ز آفتاب رخ ما هم بنابست آفتاب ماله کرد ماه یا چایل بر آن خسار زلف رخ نانا بر کشید صبح دوم تیغ از قرآب روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین میوی شیرینک تو را هندی و مولا مشک تر نایب تشنه گشت می چون چهره الابدنجوی</p> |
|---|--|

زان بخت جادو پدید آید دو حال اند دو حال
 جام بردار دفران زهره هست مشتری
 بی نقاب آمد بر م خندان که شاید چنین
 در کف ساقی سیمین بر نگر خشنده جام
 خیزد ز کانون غم ساقی بده جام طرب
 ز ابر ساغر پاش بر سوزم کلاب لعل نکت
 ای سپر آمد بسیر چون شام پلای غمت
 زهره را انکو که داند بار باب از اختران
 در میان ماه رویان انتحاست آن پری
 اکنون آتش فشان کتی فردز آفاق کیر
 حیدر صفدر که نزد بجز ز پاش کفش

کز سید چون زلف پچانش تابست آفتاب
 اینده کیر و قرین آفتابست آفتاب
 شاید از خوابی نگه کن بی نقابست آفتاب
 کز نیکستی بدست ماه تابست آفتاب
 چون تشرین با طرب ز یول آفتاب
 حالیا کز ابر تر پاشان کلابست آفتاب
 کر نه میا مشرق و جام شرابست آفتاب
 کو به طرب سین که بینی بار تابست آفتاب
 به چنان کز خیل انجم انتحاست آفتاب
 راست چون تیغ شه مالک تابست آفتاب
 در بیابان کرم همچون سر تابست آفتاب

آنکه شهر علم یابش خواند این بس روشنست
 خیمه قدرش به جدی است شد کز راستی
 از مه منجوق حیرت عالیش هر باداد
 تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش
 گشت روشن زان شبی که خون قدرش پاکشت
 نزد آب جدول آتش نشان تیغ او
 دفتر فضلش دهد آن روشنی کز روشنی
 بر که نازی کز برای خنک کرد و نینک او
 نزد مردان درش زالی بود و افراسیاب
 بسکه سرالند بر خاک درش پاکان چرخ
 اردل و دستش تو پنداری گرفتستی ز کوه

در شمارنج آن فرخنده بابست آفتاب
 قبه آن خیمه زرین طنا بست آفتاب
 باد و صد کوچک دلی در کتسابست آفتاب
 با عطار ددم بدم کرم عتابست آفتاب
 کس لفرمان در ذهاب و رایابست آفتاب
 راست کوئی خمیری چاه و آبست آفتاب
 یک ورق رورق آن زرین کتابست آفتاب
 ماه نورین و عنان جوار کا بست آفتاب
 پیش بحر همیش فرا سیابست آفتاب
 قایل بالیتی گنت ترا بست آفتاب
 کاین چنین روشن دل صاحب لضا بست آفتاب

بسکه اطفالی که درگان پرورد بخشدش
 روزیجا اگر خورشید کاو دم سیاه کن
 از فروغ خنجر یاقوت کون پر دلان
 سر بلند از تیره خطی زبس سر باشند
 ابرتج آن سبیل انگیزد که اندر چشمم هم
 از تارک تیغ و برق خنجر و کرد سوار
 از نیب تیر بر آن کوئی از خط شعاع
 چون گمان گیرد بکف در دفع دیو بدیر
 تیغ زنگار پیش توین در زخم شکر فی شود
 پادشاه با که از خون برکت رای من
 لیکت از حقد حسود جغد شکل زانغ نکت

ز آتش غریب سپند اساک با بست آفتاب
 بهم زمین لرزان و هم در اضطراب آفتاب
 دل پر از خون تر ز یاقوت مذاب آفتاب
 در گریه از نیم سیر با صد شتاب آفتاب
 ز ورق زرش اندر پای آب آفتاب
 در شتاب و در شعاع و در سحاب آفتاب
 تا گنام غریب با پر عتاب است آفتاب
 ز آسمان کویند راقی شهاب آفتاب
 در شفق کوئی که در علی خضاب آفتاب
 دارد آن نوری که از روی مکتب آفتاب
 تیره تر در چشم از پیر غراب آفتاب

بی سواد ی چند نا کرده سیه فرق از سفید
 بسکه ناپا کند و ناپا کی کند از خوشی
 آفتابی سایه کستر بر خرابی های ما
 تا در این فیروزه کون دریای ناپید آفتاب
 چون صدف باد ادم پر در دریای شتاب
 در فلک ذکر ملک باد ادعای دولت
 تا مساعد بخت بد کو هر حسودت کرم خواب

مدعی کرد قمر مالک کتابست آفتاب
 با همه ظاهر کنی در اجتنابست آفتاب
 سایه کستر چون بر آبا و خور آبست آفتاب
 زور قی مانده که در دریای آفتابست آفتاب
 تا چو زورق در ذهابست آفتاب
 بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب
 تا سحر بالین کش مستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ساقیا از مطلع ساغر پیدار آفتاب
 مهر و مه کرده قران در محفل منجواکان
 راه ایمان میزند ساقی ز خال عین برین

تا بر غم آسمان برش غم ریزم آب
 یاد بست ساقی مه رو بود جام شراب
 ره زن دین آمد مهربان بچشم منجواکان

ساقیا پسند زین بس داردم دوران نشند
 خونکر دستم به مجوری چو سارم چون کنم
 بسته غم از شش جهت را هم خدا یا ساقیا
 آسمان تا چند میریزی بکام من شرنک
 باوه ساقی که اندر شان مانا زل شده است
 ساقیا بیرون نماند دست سخا از آستین
 تا سر آیم در گلستان مدیج سروری
 سرور صاحبقران صاحب عالی نشان
 آنکه آمد بارگاه فعلتش را از ازل
 آسمان کراستانش خوانده ام عذر من پذیر
 زار زوئی کشد می خنک فلک کز دوز

ساعری تا با طرب دست ساز کردم چون بند
 دختر ز کاش می آمد به نرعم بی نقاب
 ساعری در ده که در دست تو باشد قتیق با
 تا یکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب
 آیه لا تقنوتن رحمت الله در کتاب
 مطرب آورده صلاهی خاص و عام و شیخ و شای
 کز فلک شیخ المشایخ آمده است او را خطا
 شرح احمد را رسول و ملک را مالک رقا
 آسمانش آستان و اخترش میخ ظنا
 در بیابان آب پندارد همی عطشان بنرا
 وایم از حوزا عیان و مهر و مره ساز و کا

دست انعامش ز افشان دارد عالم را مگر
 ای جهان که نه را انصاف تو داده نوی
 نیست از دستت پریشان غیر زلف مهوشان
 زیر ستم مرکبت بالذمین بر آسمان
 ماه گردون را حنا بر کف نه دشمشیر تو
 دایما از بیم محبت شیر کیر د شیر چرخ
 برکت پیدا است خنجر در کف بهرام ترک
 تا بهای بابت افشان کرد پر در نظم ملک
 آفتاب را بت ارعوم جهان گیری کند
 کس نمی داند چو نیکی سر ز دار عالم که گشت
 که فلک نهاده سر بر قرضه حکمت چرا

اقتباس از آفتاب همتت کرد آفتاب
 وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب
 نیست در عهدهت خروشان جزنی جنایت زبا
 آسمان کوید همی یا لیستی گشت تراب
 تا چون خصم سازد لحظه رخ را خضاب
 در درون خود شکم دزدیده دارد چون حباب
 پیچو سیما بست تن شیر فلک را از اضطراب
 فتنه کوئی چون تدروی مانده در چنگ عتاب
 ز آفتاب چرخ کیرد در جهان گیری شتاب
 آفتاب بی زوال دولت حسن المآب
 اند تقدیر تدبیر تو را نایب مناب

مخفیت را گزید فردوس برین خواهم کیف

تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست

و شمنت بجای درخت آتشی قارون

تا ابد در آسمان مجلس باد امدام

روز کارت روز او نور و زمره روی بهشت

چون در آید شیخ نو کرد دور احمد شهاب

تا کند مه نور از خورشید تابان اکتساب

دولت را بر فلک با چون عای مستجاب

چنگ زن تا بید ساقی ماه مسافر افتاب

سال عمرت همچو دو چرخ بیرون از حجاب

حروف التاء

تعزّل

محرم همیشه کارت با ناله شبگیر است

آه دل پر دردت از عشق که غماز است

همزنگ زیر از غم شتر رخ کلکونت

از دیده خونبارت و ز ناله جانگاہت

در ناله شبگیرت از عشق که تاثیر است

افغان رخ زردت بر عشق که تفسیر است

اما بجز عشق خاصیت اکیسر است

لرزه همه و ماهی اندر ز بروزیر است

طوطی شکرت خایت خواستش ز کفایت
 بدر رخ زینبایت کردید چو ماه نو
 احوال دل از با من خود می نکتی تقریر
 کر کرده دلت تنجیر پای عجبی نبود
 غیبت نکتم از عشق کاین کار قضا باشد
 یکروز ناپید عشق کمر خه بخت سرخ
 مادام دلت را کار بار غف پشیمانیست
 در عشق مساعده شد بخت تقدور لفی
 غیر از تو که در پیری و نیال جوانانی
 پیوند محبت را از عشق مکن پاره
 این عشق کرامی را چون جان کرامی دان

قفل مکر از عشقش بر مخزن تقریر است
 مانند گمان از غم آن قامت چوین پیر است
 اشک مرده از حالت پیوسته تقریر است
 دستی همه خوبان را مخصوص تنجیر است
 منت نتوانم کرد این زاده تقدیر است
 آسان مشرک کاین کار بازی بدست است
 دیوانه سرو کارش ناچار بجزنجیر است
 باین اثر میمون از سنبل و تیر است
 هر جا که جوانی هست نیال رو پیر است
 کاین عشق قوی بار تو در کشور جان میر است
 کان را که نباشد جان چون صورت تقریر است

چونی بر رخ خویش هستی بنکه فانی
کرد و دل سنجیدش آست ننگ تیر
این عشق سلامت سوزگت سوختن
مقراض جان خلق بریده گریزایت
گیرم که بهوسناکت خوانند بهوسناکان
از خصم ترش ابر و مگذار به تلخی
گر خوانده بدت بد کو در کذب فروختی
بر کام دل اختیار زوری دوسه کرد و در
بیرون از کسوف آخر خورشید وصال
تو از بدی و کثری چون تیر گریزانی
ناچار سیه کرد و خسار بداندیشان

بالرب شمشیرش کاهت شکر و شیر است
دمت تسبیح است هم و عجب تیر است
پیشا در خار است بالعبت کشمیر است
بر و شمشیرش چاره با سوزن تدبیر است
نقصی چو سلمان را از بهمت تکفیر است
عشاق بلا جور آب از دم شمشیر است
سر چرخ حق اقوی از پنجه تدویر است
غم غنیت ز نام کار در قفصه تغییر است
چندی اگر از بد کو در عقد تاجیر است
زان رو که همه کارت برستی تیر است
کافعال غرض کو را بستنی قیر است

امروز بحسن وعهد ممتاز را قرانی
یکروز بمن بنما آن سر و سخندان را
که هست نصیحت تلخ با شعر ز آئینم
ورز آنکه نخواهی راز پرده برون افتد

عشاق بلاکش در عهد تو تسویر است
کز سوز تو اش کویم تا اوست تعمیر است
ورز آنکه ترش نشست دل بند تجدیر است
بر فاصد جانان ده این رقع که بحر میر است

نزل

بر قلم اگر هجرت با نازت بدیر است
بگذار جفا جوئی پیش آنکو خوئی
از تار سر زلفت پیوند لم کسل
کر روی جوان دیدن نور بصیر افزاید
تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد
از نخل بلند دوست دل خواست رطیب چیدن

پیروی کار نیست دل نیز جان سیر است
در کرده مکافات است در واقع تعمیر است
کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است
تعویذ جوانان نیز آه سحر سیر است
نشندیم و اکنون عشق بر سر خرچهر است
عافل که نه هر مرغی گستاخ برانجیر است

دارد همه شب محرم افغان ز غمت تا صبح
 که شعر تر بهدم در روی نکت تاثیر
 ای دوست دلم بپو از عیش جهان سیر است
 بستند رفیقا هم بار سفر و مارا
 پس بایں نظر کردم تا دل نبرد لیکن
 بر جهان و دلم میکن هر حکم که میجو آید
 ای آنکه کنی در عشق سرشته دلا آن پیر است
 خود تن بقضای عشق در داده دلم و نه
 غارت کردین خلق کز نسبت چو طاران
 ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن
 ای نازه جوان باز الب بر لب محرم

و ز ناله او بهدم در ناله شبگیر است
 در این غزل محرم بی شایبه تاثیر است
 و صحبت خویشم جان پیروی تو لکیر است
 برای دل مسکین از زلف تو زنجیر است
 تدبیر خردمندان در مانده تقدیر است
 کار و روز تو را این ملک در قبضه شجر است
 این کرده چو کائنات بر کوی تقصیر است
 دفع غم هجرانت بیک ناله شبگیر است
 چون من سر زلفینت از شرم که در زیر است
 ما و سخن عشقت تا لطق بقدریر است
 کاین شکر جان پرورداروی دل پیر است

وله ایضا

دل پرورد مرا با سر زلفش کله است
 سنبیل سحر کرد و سوسن میخکوتر
 پیرو پیر معان باش که در شارع عشق
 این زلف است بنا کوش که در صحف حسن
 آخرای زلف نگارین تو کدام آیات
 این کدام است چه نامست که چشم زلفش
 بی نه او شب تاریک ز آهیم روشن
 طره اش سلسله مشک و جالش ماهست
 زلف جرّار تو در صید دل اهل نظر
 قدح باده سپر کن که چراغ ره عشق

کله بسیار نگارم رتک حوصله است
 زلف اشفته و رخسار میج کله است
 مادر حادثه ناز آیده از خالده است
 و زلفها است که از مشک ترش سبزه است
 کز علامات تو بر عرش دلم زلزله است
 چشم بند خرد و مجمله عاقله است
 در شبستان روایای فلک مشعله است
 اگر از مشک به پیرامن سلسله است
 جرّه باریت که از مشک ترش چنگله است
 برق پیکان غم و بارقه نازله است

خضره حب علی ساز که عشق است آن تیره

آنکه در دایره کفر صلیب تیغش

حبش آن جذبه که تا قائم عرش برین

بر انوار تجلی کتاب فضالش

ز آتش شک کف کان بخشان بخشش

اندر آن وقت که از غرش کوس ناورد

تا شود حبیب قیامی اجل اندر اندم

کردگی صفت معر که در چشم یلان

تیر بران گمان همچو دعای مقبول

از کف موسوی و معجزه الاپهنکش

در دل کرد سپه تالش تیغ دوسرش

که کلیم آسمان گشته در او قافله است

تقح صورت نیست که با نایره مشعله است

قوت اجنه فرض و پرنافله است

لوح محفوظ نصیر ورق باطله است

دل دریا را از عقد کهر آبله است

بر سر کنند و وار فلک غلغله است

کوی پیکان را از چشم زره انکله است

روشنی ز احو غبار سیاه حله است

سینه تیر و گمان ابد ف معبله است

در دل تیره فرعون صفتان و لوله است

سفر اهل نفاق و قمر کیده است

زابر خونبار پرند اور طوفان خیرش
 بر زمین که قدسایه گزینش تا حشر
 آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز
 حبه حب تو در کفه طاعت عملیت
 فرق از ذات تو با ذات خدا ^{بشست} آسان
 پانهادی تو بحق دست بدوش ^{طه}
 قاب قوسین حقیض درجات وصلت
 زان بهین حبه که کوس ارنی کوفت ^{کلیم}
 دست انصاف تو ابراست که بارانش ^{جو}
 شیر با حفظ تو در پیشه پرستار ^{رمه}
 زاده طبع من او پیره کوشش و دلها ^{ست}

همچو ماهی بشنا در شطخون راحله ^{است}
 خورشش دیو و دانا ده زعفر ^{است}
 راست مانند اذانیت که بی حیل ^{است}
 کاسمانهای کران سنک برش ^{است}
 حل این مسئل از غامضه ^{است}
 عقل در شایبه شبیه این منزه ^{است}
 تا بمرج تو از اوج دنی فاصله ^{است}
 تا به آرامه تو کشفست مرحله ^{است}
 دل آگاه تو بحر است که خوش ^{است}
 کز کت با پاس تو در دشت شبان ^{است}
 تا که از زیور تحمید تو اش ^{است}

سخنم غیرت و حی است و لطم شکست سر
شربت عمر کام عدویت تلخی مرگ

تا که مشغول شاییت دلم از مشغله است
تا که شیرینی و تلخی زنی و جنطله است

در مدح نواب سرسالا رجبک بهادر فرماید

چسبست آن حلقه که ازین کار چین است
بمچو تدویر عطار دین طاقش مرکز
مشتی هست و بلال مه نوپنداری
خم تر از قامت مجنون و زلف لیلی
سنگ پشت است زده حلقه بمچو و چون
ماه کنعان نه مانند مرکنغانه
یا کافیت که پیرامن او تا بد تیر
چو افق دایره کون باشد و لاغر چو بلال

شکل نون زر و زیب الف سیمین است
اختری بر صفت تیر قلم مشکین است
با بلال مه نوشتی ار تمهین است
تنک تر از دل و یس و دهن رهین است
کوهرین کرکشف و مارا کر زین است
دلش از دست زینجا صفتان خونین است
یا بلالیت که پیرایه او پروین است
چو فلک آینه قلم و چو شفق رنگین است

در کف شاید کوثر لب رخسار بهشت
 کوثر پشت است و کثر سنگ بر چون فرما
 نیست بلقیس بی ریب و فرستندم
 بعطار و بودش نسبت همچون بریس
 چند در پرده دای جلوه معانی همدم
 سر و سالار جهان حضرت مختار الملک
 سید و صدر جهان میر تراب علی انکه
 انکه اندر صلوات است قرین احمد
 در سواد قلمش مشک خط تعبیه است
 بهیچ خورشید که آئینه چارم فلک است
 موسی ساز بی دعوت فرعون صفتان

راست چون حلقه زلف کج حور العین است
 با که سبکین دل و سپین بر چون شیرین است
 بهیچ بلقیس کلاه کمرش کا بین است
 رونق شرع شریف است شعاردین است
 خاتم اصف کیوان فروجم ملکین است
 که فروغ مل و دولت و ملک و دین است
 زال یاسین چو یقرآن مبین یاسین است
 انکه واجب چو دعابر عیدش نفرین است
 در صبر قلمش آب بقا تعبیه است
 چار بالش را فرشته فرشت آئین است
 در بناش قلم چهره زبان تنین است

تھر و کینش بہ غیری بر احباب عدد

ویرزی ایکہ بمثلست بچمان امکان

نیست کر شاخ حل شاخہ فلک از چہ

عزم معراج جلالش جو کند فکر حکیم

ز آتش ظلم دل ملک سپید آساید

لہ الحمد کہ در غمہ تو در مہمان

قبۂ خیر بر افراشتہ جاہت انسان

کر چہ نکبت رگستان حالت دارد

از حسد گفت کی عیش برین پایہ است

ہر سی بر حسب بلیش خود حرف نند

تو سنی میکند آن خصم بد اندیش چہ پاک

چشمہ کوثر آتش کدہ بر زمین است

مادر دہر عقیقہ است و فلک عنق است

با صریرش نفس خرم و فرودین است

قدم اول او تارک علیین است

حالی از عدل تو آشوب دلش شکن است

عافیت بستر و اسودہ دلی بالین است

کہ جبین جبروت از حسدش پر چین است

نفس باد بہاران ز چو مشک آگین است

گفتم این در نظر مردم کوتہ بین است

ور نہ مقدار تو پیدا است کہ پیش از این است

چون تو را تو سن اقبال بر زمین است

| | |
|--|--|
| <p>صاحب صدرای انکه سواد علمت همدم آن طوطی شکر شکن باغ سخن پاک و بکر است خنماش لبان مریم پروردشاهد معنی همه در پرده دل کر نواریش و و چندان چو شود زانکه تو تلخ کامست بدوران مددکاری کن تا که نقاش صبا و رچمن لاله و گل چمن آرای وزارت قد موزون تو با</p> | <p>فره دولت و شکین دل مسکین است کز استا و ازل مدح تو اش تلعقین است ار و دم مدحت تو عالمه تحسین است عجی نه بینی که سرو پا بخشش رنگین است مدحها کرده که شایسته صد چندین است مد مدح طبع و سخن شیرین است عازه روی گل و ماشطه نسیرین است این دعائیت که پرایه او امین است</p> |
| <p>در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بهما</p> | |
| <p>زلفین تو یا بر شتر طور دخت رخسار تو ماهست بر نیز زلف</p> | <p>یادسته سبیل کف حور دخت یاماه رزه داروزره مشک دخت</p> |

گریه ندیدی تو بر قمار صندوب
 این جسم نباشد بحقیقت که تو داری
 جان تازه نماید به بسم لب علت
 کفرم که بکنج لبست این خال حبیبیت
 از غایت شکی دهان تو محبت
 یاباز فلک دست کسی خود مجرم
 ورج لب لعل تو و دندان بلورین
 اشقه بود زلف رسامی تو همانا
 شاه صور معنی سید حسن انکو
 در لقع زمین است و در امارت
 فی فی نه زمین است که خورشید ز

بر قامت این تازه سپهرین که روا
 جانست نه جانست فزاینده جانست
 یاقوت روان لعل تو یاقوت و
 کفاز سواد اثر لب لبست
 که خلق بگویند که اسرار نهانست
 یابوی سرف تو یاباد و زانست
 چون نور حقین در شکن لب جهانست
 کوته زلف مرحمت شامل خانست
 در قدر سپهر است و بمقدار جهانست
 فی راست بگویم که نه این است
 فی فی نه راست که خاقان زانست

بر حکم که سر بر زند از ارمی منیرش
 ای آنکه برید صغیر و قاصد ^{لست} دو
 تشرف بها یون تو بر مسند ^{سجده} نشا
 کردند غلط دست تو نسبت ^{کان} کیف
 برقیست براق تو کش از کوه ^{لبست} رکا
 فرقت بسی فرو تو را با فکر ^ن کیوان
 ایمن بخران نیست بهر جا که ^{لبست} بهار
 بحرست کران پایه دل را تو ^ن کان
 با فریدون تو در عرصه ^{کسیت} کسیت
 بگرفته جهان را کرمست دایره ^ن کرد
 فرقی که عیانست میان ^{ستم} تو و

حکم قدر از مقتضای ^{نست} تلج انست
 بر در که اقبال تو پیوسته ^{نست} روا
 فرخنده تر از ماه به برج ^{نست} سرطا
 دست تونه کالست که ^{نست} بخشیده کا
 کو بهیست سمند تو کش از برق ^{نست} عنا
 آن پیر کهن سال تو را ^{نست} نجات جوا
 لطف تو بهار است که ^{نست} همین خزا
 در عالم اندیشه نه حد و نه ^{نست} کمر است
 شایسته و رنگ نه بهمان ^{نست} فلا
 جود تو مگر دایره ^{نست} چرخ کیا
 مرد افکنی او خبرست از ^{نست} تو عیا

در پند توئی ساکن در خطه ایران
 ز انسان که توافقان بحر نمان
 در معرکه یزد در ترک افکنی تو
 میدان خبر و یو یو لای که کران
 در حلقه توئی حیدر و در دل سید
 بی آنکه در آئینه قلب تو کماهی
 حاجت نبود شرح غم دل تو گفتن
 پیش تو چو گویم که زرقار زانه
 از شدت بی نصیبی ملک دکن
 گفتم که کنم هجرت از این ملک پرا
 عاقل نه نهد بند پالیک چو چا

در چهره دشمن نه نیست یرقا
 نه قدرت شیر نرود نه سیریا
 در بردل بهرام ملحش و طما
 از خون عدو و لعل کران تا کرا
 اری بچه شیر زبان شیر زیا
 راز دل عالم ز کم و بیش عیا
 آنجا که عیا نیست چو حاجت به
 حال دل سودا زده در پند
 از مال که نشست سخن کار بجا
 پایم ز زن و فرزند در بند کرا
 اثر که فلک بند و رسته میا

با من همه کین است مهرش از من است
 بگر اخم قرص است و یکی را غم روی
 گویند عزیز است مهر در بر نامه
 گویند زمانه گذر است فخر غم
 بر کج روی چرخ چو دیدند حکیمان
 تاروشنی مشعل مهر جهان است
 روشن شود آداب جهان دیده دوست
 حکم توروان باد آنا چرخ مسیر است
 بر دشمن جاه تو بسمه سود زبان باد

باغیر اگر کاه چنین کاه چنان است
 ای دای بدم که هم این است هم است
 چون شد مهر قسمت من بود
 بادل چکنم کو بخیال گذر است
 گفتند از آن طالع عالم سر طاعت
 روشنی اطراف زمین است
 تا نور شبستان تن از شمع روا است
 بخت تو قرین باد آنا دور مرا است
 تا کار جهان سود و کپی کاه زیبا است

در مرج نواب سراج المملکت بهادر

روز بازار و کل سرین است

نوبهار آمد و فروردین است

صنوبر باغ ز قمر و کونست

نافها در بغل باد صباست

خنجر باغ ترشکی کوئے

سرو اندر لب جو پذیری

وز کل لاله کنار چشمه

باز بر شاخ شکوته لیل

توده خاک ز کجین بهار

از کف ما شعله نور و نری

به تماشای عروسان بهار

کز رخ سوسن چشم بر کس

از ملاقات جبین سنبیل

دامن راغ کهر اکین است

کز خمد نافه دلش خونین است

دل و یس و دهن را این است

در لب کوثر حور العین است

رنگ آتشکده بر زمین است

نغمه ساز غزل رنگین است

بر بهار فلکش نگین است

زلف اطفال چمن بر چین است

بر زمین دیده علیین است

همه گلزار مه و پروین است

نفس با و صبا مشکین است

تازک تنی روی در هم کش

جفا کن بمن تا توانی و جور

تسار روانی و آرام دل

چو ضحاک بی چشم جادوی تو

در آب و کلم محتر آمیخته

ز لطف ارشبی شمع بر محم شو

ندارد در چشم رید دیده ام

ر بودیخ دل و رخ نمودی نهان

نکرد زبدا تا روانم ز تن

نداستی قدر ایام وصل

لم در حق من بزد رایی بد

که شیرین بود تلخی دلر با

که ترکی و زید ز ترکان جفا

بیای تسار دل جان بیا

کر قمارم اندر دم از تو با

چو در آتش و باد و نور و صفا

چو پروانه پیشت کنم جانفدا

بغیر غبار درت تو تنی

نماروی تا جان دهم رو نا

چو جان محترت از دل نکرد جدا

بدر جدائی شدم مستلا

ز دم تیشه با دست خود بیا

محل خوار کو هر فروشی چه من
 که از بس نباشد بچشم آستان
 منزه را یگان بر مراد رقیب
 که خود بکاوای جهان سرسبز
 حدیث گذشته زندی کو
 بیاتانش نیم و ایش کنیم
 می باقی از لعل ساقی چشم
 بکیریم جام می از مهبوشان

بر جو فروشان کندم نما
 پس میخیزد آب چون آسیا
 چه همدم زلف کو هر بی طبا
 بچویش حفت و نیا میش تا
 که گفتد رندان رضا ماضا
 بر غم دل دشمنان دعا
 که دنیای فانی ندارد بقا
 بغیر وزی آصف جم لقا

وله ایضاً

شجون نمود شکر علت سیر مرا
 آمد طیب صحت و بکشد آب عیش

شکر خدا که گشت شوید طعم مرا
 رفت آنکه داشت جانش در شپت مرا

| | |
|---|--|
| <p>کر سکت فتنه بار دار بختی صرخ باج اور و نطق خلعت بر نطق چون محرابان پیر که بجان بر پیر راضی شدم قسمت تقدیر چون آن من نیم که ریزه بچشم ز خان کس شتم مسیح زنده که آخر الزمان صدرا امیر است لطف عظیم تو چند آنکه هست فخر بر ابا و تاج شادان بر می میند یکس کام</p> | <p>غم نیست که حفاظ تو باشد مرا کردست التفات تو بند کمر پرورده بهر مدح تو گوی بهر مرا در خدمت ز فارس قضا و قدر باشد ملک نظم نظامی دگر مرا کرد مرض یکی بگرفتگی خبر مرا کز این سپهر منی از این جوهر مرا شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا این است در و صبح و دگر مرا</p> |
| <p>که دار و همچو من مایه حشمت و سبکی</p> | <p>در مدح نواب سرالار حیات و در</p> |
| <p>شکر گفتار شیرین کار و شهر آشوب و زین</p> | <p>شکر گفتار شیرین کار و شهر آشوب و زین</p> |

باهمت عالی تو پست است
 دیباچه مدحست نکنجد
 از شعر تر تو گشت شیرین
 منشور قبول نظم و نثر است
 از فضل بود کتاب فضلت
 چون برق برد سمند عزمت
 هرگز نرسیده بر مشامت
 بر بسته کمر فلک به تمکین
 از خلق عظیم کرده خلقت
 چون مردم دیده از تو گشته
 ای طبل بوستان تحرید

این بهفت رواق آفرینش
 اندر اوراق آفرینش
 تا حشر مذاق آفرینش
 مشهور عراق آفرینش
 بر کوته طاق آفرینش
 پیشی ز براق آفرینش
 بوی زلفاق آفرینش
 خردت ز لطاق آفرینش
 الحق خلاق آفرینش
 روشن احداق آفرینش
 وی مطلق حاق آفرینش

| | |
|---------------------|----------------------------|
| در دام فراق آفرینش | بشکر که چنان روی قتاده |
| باشد میثاق آفرینش | کوئی که بنام ادا سے من |
| این است سیاق آفرینش | از من به عبت نمی کشد کین |
| مشتی مشتاق آفرینش | مرد ندان خیار و مانده باقی |
| حسام بر آق آفرینش | تا هست بدست ساقی صبح |
| از رنج محاق آفرینش | ماه تو مضمون بود چو خوشید |
| پیوسته بر آق آفرینش | چون برق تکت بزرگ نیت |

حرف غین

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| کی می رسد بخانه صدر کباب | کیرم رسد بمرتبه ذوالفقار |
| بی سعی کلمات و نکند هیچ کاری | سالار جنگ آنکه در اقطاع روزگار |

صدریکه بی حمایت کلکش محال نیست
 صدری که در مجاری احکام میکند
 صدری که در کشایش کار جهان
 جانی که کلک تو دم فتح و ظفرزند
 آتش نجر من مه کردون را وقت
 هر جا که فتنه سرزگریان برآورد
 مانند مه که کسب کند ز آفتاب
 ای پیش رای انور تو بنده آفتاب
 عهد است تا که کلک تو مشاط ملک را
 از شرم کلک موی شکافت بر کار
 از بیم پاسبانی کلک تو کرده است

خورشید را که بر کشد از کو هساتیغ
 بر کلک کار دیده او افشار تیغ
 کلکش کره کشا بود و ستیاریغ
 رستم سپر فکند اسفندیار تیغ
 کر زابر کلک او بجهد برق و تیغ
 سازد بیای تو سن کلکش شایغ
 جوید ز آب کوهر کلکش شرارتیغ
 وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ
 انگشت خود بخون نه نماید نکارتیغ
 نیم است ماه نو نکند اسکار تیغ
 اندر نیام حادثه روز کار تیغ

تندی طبع کلک تو را داشتی که
از لطف جان فرای تو شد جانفرای کلک
کلک تو آیتست که اندر کشادگان
از بهر حرق و غرق بداندیش جا ملک
که تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو
به کام نظم ملک بیازار امتحان
از بیم انتقام تو در دست فتنه جو
تا کلک در بنان تو جاری نماند
اکنون مدار کار زمانه بکلک نیست
کلک زمانه را نه چنان امن کرد است
صدر امنم که منطق کلک گشوده است

کردی بهفت جوشن کرد و گذار تیغ
در ششم شعله زای تو شد شعله زار تیغ
به یک صریح و صریح هزار تیغ
از آب کلک تو بکند کسب ناریغ
سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ
نقدیست پیش کلک تو بوس کم عیاش تیغ
لرزد چو برکت بیدر باد بهار تیغ
نکرفت دنیایم سلامت قمار تیغ
رفت آنکه بود کار جهان را مدار تیغ
کایر بجز زلف ملکیت بکار تیغ
خوشید و در فلک آشتی تیغ

در پیش زخم خنجر بر آن کلک من
 وین طرفه ترک با همه برآنی آمده
 بگرچه بیان بطرف گلستان حشمت
 زینهار کم مبین که ندیده است کار
 میخواست کلک من که بگیرد زمانه
 فی هر زبان کلک نماید کار شعر
 تا روح خسته زنده کند از صحر کلک
 در دست مادی تو قشاند عبیر کلک
 یار تو باد نصرت و فیروزی و طفر

سر بر نیاورد که شود شمسای تیغ
 پیش زبان کلکم در زینهار تیغ
 آورده تر زبانی کلکم بیار تیغ
 چون تیر کلک من بجهان آید تیغ
 زان در ردیف مدح تو کرد و اغیبت تیغ
 فی هر کسی تواند بردن بکار تیغ
 تا جان فتنه جو بنماید شکار تیغ
 و ز جان حاسد تو بر آرد دمار تیغ
 تا کلک را به نصرت و فتح است تیغ

در مدح نواب سمرسالا رحمت بهما ویر

روزمینچورن و شادی و نشاط است شجوف

شمس باخوری و فال درآمد بشرف

مشتری ز د بهایونی فسرور دین فال
 صدق مهر باد فسروده بخوش ماست
 سنجی رنجیت زدود و دمه تعبیهان بحساب
 بوستان بهشت بهشت است و نباتات نبات
 مرده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا
 بر سر منبر کل غنچه وادغام طپور
 وقت آنست که مردم می کلکون گیرند
 از سر زلف عروسان چمن باد طهار
 سر و در حالت و مرغان چمن کرم سما
 این چنین روز که فیروز می عالم با اوست
 صدر بن صدر و وزیر این وزیر این نور

زهره برداشت فیروز می نوروزی و
 آتشین کشت چو آمد لبهر صفر صدف
 سر مدبر دید غیو آذر منستان چو کشف
 همچو حوران چنان جلوه کنان چار طرف
 تحت بلقیس کل از طرف و چون آصف
 راست کوئی که نایب قرائت مصحف
 خاصه اکنون که گرفت است قدح لاله کف
 میسر هر طریقه ناله تا نار تحف
 باده در ساغر و خورشید در خشان لبهر
 باد میمون و مبارک وزیر آصف
 سر و سالار و کن کهن بدی کان شرف

معذرت از خداوند جهان فصل خطاب
 قاب قوسین تجلی جلالتش جالیست
 فقط خامه او مرکز دین راست مدأ
 ماه اگر نور از آن رای منور می جست
 ای گرفته رفرت اختر فیروزی فال
 کردی فر تو در صورت آدم پیدا
 ز آب و گل طینت تو نیست محرم که تو را
 کلمت این سان که نماید و بیضاد کا
 کف جو دو از این دست که کوهر پاشد
 کلمت مشکین تو مرغست که در مرغ ملک
 شعله قهر تو از آب بر انگیزد تاب

مملکت را دنیا کان سلف نعم خلف
 که با ویش نرسد قوت سیر رفرف
 سایه در که او خلق جهان راست کتف
 بر رخسار نمی گشت عیان عیب کلف
 وی کشیده بدست لشکر منصوری صف
 در که سجده عزرا زیل نمیکرد صلف
 کرده ایجا و خداوند ز لطف و لطف
 موسی این معجزه هرگز نه نمود است کلف
 پیچ انست که هم سنک شود در و خرف
 شجر عمر بدانیش تو اوارست علف
 ریشه لطف تو از آتش بنشانند تفت

شد پدید آری بخشایش بذل و جودت
 هر کسی سحر حلال سخت دید گفت
 گرنه کشت نهان مخزن قارون برین
 قصه جعفر و آوازه برکت بگذار
 سرور اگر سوار می و و کر نتوانی
 تا توانم قلم اندر کف قدرت کیم
 بر ساختم سوی معراج سخا نام تو را
 طبع من تیر چو آتش سختم صاف چو آب
 از بد حادثه دور زمان دستم گیر
 تا ز چنگت می و معشوق روان افراید
 دوستان تو بهال طرب و لغت یازد

اعل از کان و زرازه عدن و لؤلؤ و زبد
 جبرئیل آمده از عرش سخن با یافت
 دست اعطای تو یک لحظه نمودیش
 کرد منسوخ حدیث تو سختمای سلف
 بر در خدمت تو حلقه بگو شمع چون د
 نامه مدح تو عا شا که گذارم اگر
 بال پرواز خیا لم چو کمست از رفرف
 موسی از شک برارد غم و من بند لطف
 گزید حادثه جستم بجوار تو کف
 باد بر قول غل کوش و بجا مت فرقت
 دشمنان تو قرین تعب و رنج و آسف

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| تیر تیر تو را دیده حساد هدف | تیر تیر تو را سینه بدخواه نیام |
| خشم بر دوار چو تیغ دو دم شاه نجف | باد بکشت دوزبانست پی پیر ملک |

حرف قاف

در مدح نواب سر سالار جناب بهادر

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| خیز و ناشق ز برق جام و روق | شقه شب پیش از آن که صبح کند شوق |
| بر خم کرد و نرسان ز بلبل لعل | پیش که گیرد خروس عرش علی الله |
| خنده مینارسان بکعبه از برق | چه چیز زمان گشته است مرغ سحر خیز |
| چشمه کوثر نگر بجای روق | کوکب درمی بجو ز جام زجاجی |
| باد بهیکن بجایم تا خط ازرق | از خم ازرق نرسان ریاضی |
| آبله آرد لب ایام مغرق | زان می کلکون که از حرارت طبعش |
| با سطق کل بر نکت و بوی مطابق | در طبق آن جام نل گذار که باشد |

مشک زده وار و آفتاب زده و
 در رخ ساقی به بین زلف کمره گیر
 جام می خواه کز فروغ شمع اعش
 صاف و معکون چو اشک دیده عذرا
 هوش فرا در روان روشن دانا
 روشن و تابان چو آفتاب درخشان
 آنکه دهد بر سواد طرره حورا
 شق عطار و نجاصیت پذیرد
 زهره بگیرد به پسته خامه سیمین
 ای زلفت روزگار خلق منظم
 یاد تو باشد غذای روح طبعی

پسته کو یا و سرو سیمین قرص حق
 از قد مطرب یجو و لعل مرق
 شمع جام آفتاب کند دق
 پاک و منور چو چشم روشن و اسق
 زنک زدا از درون تیره احمق
 در می و درخشان چو رای صدر موفق
 کرد ره کیش عبیر مستحق
 کرب نهض نقطه زخامه سرشق
 باریدش چون زند بدف سرفقد
 وز قلمت کار و بار ملک عشق
 روی تو باشد ضیای چشم مشوق

نباشد چون آب و قد و حسین و جلوش هرگز
 چو دل بستم زلف و کاکل و خال و طش کنم
 بشوخی و فریب و لبری و باز و مکر و فن
 بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس
 چو سنبل سنبل مشکین چه سوسن سوسن سیمین
 چو تخت و بخت و طبع و طالع صدر فلک کشت
 جهان عدل داد و جود و فرخندگی ملک انگو
 ز بذر جود و عدل جاه داد و فرستون بر
 رنج جودش از چوخی پذیرد ابر غیبانی
 از آن روید تقسیم لاله و گل کوکب های
 سطح و تابع و افتاده تنجیر فرمائش

می کوثر قد طلوعی گل گلشن رخ حورا
 امید از جان طمع از دل دل از دین دست از دنیا
 خار و چابک و چالاک و چست و لبر و غنا
 جبین و طره و خسا و چشم آن سمن سیما
 چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهبلا
 سرش سبز و دلش خرم قدش سوز و دلش
 خوش خورشید و ریش ماه و دشتش کاش و دریا
 زمر و حاتم و کسری و خاقان و حجم و دارا
 فروغ ریش از عکس افکند بر دامن صفا
 و زان بار دجای قطره و نم تو لاله لاله
 موالید سه و نه چرخ و چار آفات هفت کابا

نام تو بگذشته زین سرای مستی
 مرکب خود ساخت کرد قدر تو کاوی
 چرخ ز سرشته کی چو قطب بر آید
 قلعه قدر تو از رفعت قدر است
 نام تو هر جا لوای قدر بر افروخت
 تیر قلم زن برای کسب سعادت
 خشم تو بیند اگر بجانب بھرام
 سبدا اقبال شد ز اسم تو پیدا
 آب خضر نوشدار عدوی تو سازد
 سرو تو خورشید بار داده کله دار
 فخر کند تاج جم ز کوشه آن وام

صیت تو بر رفته زین رواق مطبق
 بر شدی آسان بیام چرخ معلق
 کیر دشت از دست اقتدار تو منطق
 ماهی کردون شاور ته خندق
 ماه فلک ساخت قبه سر سخن
 ساخته خود را بنایبان تو ملحق
 رعشه در افتد بدستهایش ز مرق
 مصدر اجمال شد ز فعل تو مشتق
 کین تو اش اسنجا که بر تب محرق
 ماه تو آورده بر عیسر محلق
 عطر کند مشک تر ز حلقه آن دق

جبرج تو نر کس شکفته است ز بادام

لو لو آن برده آب خوشه پروین

حفظ تو هر جاد و ال زد بدل کوس

شیر غین را نظر نیارد رو باه

کبک کند آشیان بچکل شاهین

عش سریرا چو کرد دست خیالم

فخر کنم زین پس سزد بمعزی

که نیم از نیمه بین معزی

حاطرم اینک به بزم صدر محقق

تا فکند در چین بفضل بهاران

کلشن مقصود مدعای تو باشد

لعل تو لو لو نهفته است به فستق

رونق این از سهیل کاسته رونق

پاس تو هر جا کشت دشته بیدق

باشه نر را چو پشه بشم دی بق

بیضه نهد صعوه زیر بال شقر حق

باز بمقتلح امرت این در مطلق

یا بزم دق بکفتهای فرزدق

کم نیم از نیمه ز یاد زعمق

غیبت کس ارگوید این حدیث محقق

باد صبا فرش پر نیان و سترق

پر ز تراوت تر از بهار خور نق

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| بسیچو قضا در زمانه حکم تو جاری | بسیچو قدر در زمانه امر تو مطلق |
| شاد دل مخلص تو چون دل ساقی | چاکت سر مقبض تو چون سر جوق |
| نوشن اجلال رام و رایض غرمت | تا که بود در تنگت این کا و را بلق |

حرف کاف

در منقبت ماه نبی هاشم ابوالفضل العباس روحی فدک

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| چپست آن کوهر فرخنده فرانیه زنگ | که پدید آید چون جام سکند از سنک |
| شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید | میکنند تربیت کوهر و تاج و اورنگ |
| الغرض تنگ پذیر آمده و ز کوهر پاک | به زواید زرخ آینه عالم زنگ |
| آتش بهمن در کوهر آن پنداری | بهمنانند شناور پی پوزش در کنگ |
| همی مندلسیت که مرغابی بحر استیرش | روز پیکار پیایی بکند قصد نهنگ |
| ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی | بی کنه می فکندشش میان چپ تنگ |

صورت لجه نیلست چه تعبیر کلیم
 گاه ابرو شش چو ابروی تیان نیلی فام
 کند یزید ز بر که همه عالم را آن
 باز روح الامن است و دم غریب
 قوت بازوی شکر شکن زاده زال
 جنگ بویچی و این طرفه که بر صورت
 چار کوهر نه از چار طرف انگیزد
 آتش موصده و زمزم آتش افشان
 نجم دین ماه نبی هاشم ابو الفضل انگوست
 انکه در سایه مدد و دلوای فضلش
 قصد طوف حرش خسرو خاور همه رو

شده امید کند در دهن خصم شرنک
 گاه انگشتش چون دست عروسان کلزنگ
 بیک سر موی نفیقه به جبینش آرنک
 غالب روی پری دارد خوی آرنک
 ریش زانوی سر بر آرای پور لشتک
 عالمی زنده نماید سبکی نکت و دنگ
 چون سان خلف خاصه ایجاد جنگ
 ابر طوفان اثر و صاعقه غبارنگ
 آفتاب فلک فضل و جهان فرهنک
 بیضه در چنک شاهین بگذار او کلنگ
 بشکند باد و دم صبح سپاه شه ننگ

در نور دیدن معراج رفیع قدرش
 نیست در کفه میزان جهان عدلش
 خوشه از مشرب حفظش اگر آب خورد
 روزی که ز غریب کوس ناورد
 همیچو آه دل کردون سپر مظلومان
 انجمن بارقه حادثه بالا گیرد
 ای مصیبت که بشیرت سبک گیرد
 آن مصیبت شکنز نایب نفی صورت
 پی قلع فرق خارجی مر حب کیش
 دو دم اندر کف حیدر کاش شمشیر
 بر عدو حمله ثعبان زبان ر محش

رفرف تیز تک و و هم خرد مندان لبت
 آسمانهای کران سنک پسند پاسنک
 آسیا شکنش دانه بد ندانه سنک
 ارد با پوست بنید از و چکال پلنک
 بگذرد است زخم سپهر چرخ خدنگ
 که ز رخسار سلح شور فلک پر دنگ
 وی قیامت که بر بهوار کران ساز دنگ
 آن قیامت بزند قهقهه بر روز دنگ
 پی قمع سپه سامری فرعون زنگ
 ارد با در کف موسی صفتش بالاسنک
 صحن عالم را چون چشم زره سازد ^{تنگ}

ای خداوند فلک در که کیوان درین
 آفتاب از کف عافیت حبه ضیاء
 چون کهنی که بدامان مهنی چسبد
 تویی آن باب حوائج که جهاد است خست
 منم آن نامه سیه کزیدی نفس ملوم
 چشم دارم ز تو چون بارکنا با غم خست
 آفتاب کرم ذره نوازت سازد
 جز مدیج علی و آل ندارم سپری

وی شهنشاه دلی تاج و تندی اورنگ
 آسمان از علو مرتبات یافته همنک
 عرش گردیده بدامان جلالت آنک
 بر سپاه پیر شافع محشر آهنگ
 سیات ثقلین از کنه ام آرد تنک
 فرس فارس میدان شفاعت رالنک
 از ره ذره نوازی به نجام آهنگ
 که نایم سپر بارقه روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوش بهرست و غزلوان و صراحی چنک
 قمری کلفش در شکن محقر بزللف

شد پید از دم آن شک بهار از تنک
 فال فرخنده تر از ماه سیرج خرچنک

حلقه زر طر ف صفحه سیمش گفت
 در خم کیسو وستان بلورش چو نانک
 پیش شیرینی لب های طبرزد نکش
 چشمه نوشش داده بلب عیسی آب
 میکشیدند و زلفین سیاهش برداش
 کرد با کبک دل آن بچه باز نکش
 چون پری دیده که بنیدمه نو با صد شور
 کفتم ای مایه ارام و مرام دل ریش
 تو کجا و مقر تنک من ای مقصد جان
 مکر ای عالم فرهنک غلط کردی راه
 آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی

کشته در خرمن موه خوشه پروین آنک
 هندی وئی سازد با حقه سیمین نیز نک
 شیشه خود زده از شرم طبرزد بر تنک
 جلوه روش برده ز کف موسی نک
 پی تحسیر دل اهل نظر بالا پهنک
 که که صید کند چنگل شاهین کلنک
 بر زدم بر قدش بوسه بدانش حنک
 کفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنک
 من کجا و حرم وصل تو ایشا پهنک
 که بدین زاویه تنک نمودی آهنگ
 دل خود کام میروی تو در کام نهنگ

مشاب و مفروز آتش از تاب شتاب
 شب که حجره گشت تنگ تا روز فراخ
 بسکه کردم جنج و لایه برش شد خاموش
 خانه پر دختم و پیانه از گوشت طاق
 ریخت در جام زران نقره پاکی که حکیم
 نوش که کرد بشیر نی خون دل جام
 وصل دی را براد و لب معشوق بجام
 زان دو خواره ز کین و لبان شین
 از رخ مجلّت ان تازه عروس خشتی
 گفت با خنده که ای عاشق دل ساد
 با جوانان سپید و سبی قامت عشق

به نشین و نشان تابش از تاب درنگ
 غیرت کاخ خورنق کن و تجانه لنگ
 نال ام جا بدش حسبت چه آتش درنگ
 بر نهادم بر آن رشک چهار رنگ
 مایه بچه کیش خواند و غذای فرنگ
 نیش زد گاه بطن نازی اندر کجنگ
 ساغومی بکف و طره دلدار چنگ
 دیده گل چید بجز وار و شکر بردنگ
 پرده شرم چه برد است شراب کنگ
 گفت با طیب که ای شاعرت پر زنگ
 از تو عیب است بارش سفید و فنگ

کر برانی که کنم رام خود آه و روشان
 شعر چه بحر چه بی سیم سفید و ز سرخ
 نیست کر سیم و زنت تهنتی کو و پکا
 که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد
 رام بخش اختر تابان سپهر اقبال
 آنکه یثبات قلمش بر صفت بار کلیم
 کو هر تربیتش آب رخ چار ارکان
 با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف
 شمس برای منیرش چو بدی یکتا کوهر
 صاحب صدر ابا اینکه ز عون حیات
 افکنم رخسار بمیدان سخن شیرین تر

بر زبان خوش و شمر تر و جاد و فی و زنگ
 سبز خطان سیه چشم نباشد بجنک
 لنگت لنگان بدر صدر جهان کن بهنگ
 بسته دستار بفرزند بغیر و زنی و بهنگ
 سحر احرار و دل و دلاش و فر فر بهنگ
 شهید امید کند در دهن خصم شرنک
 پای منیر نقش تاج سهرهفت اوزنگ
 بر داید ز رخ آینه عالم زنگ
 بالغرض کشت بانو کواکب سهرهنگ
 در جهان سخنم صاحب تاج و اوزنگ
 هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنک

با چنین نظم کز وعده مستقیمیت
حق چنین است که انخون تو و عقد حسود
تا ز چنگ می و معشوق روان آساید
عیب جوان تو بقدر چو همدم درهند

اسب رهوار سزد با که ندارم خرنک
با کمالاب دگر شاعر یم باشد تنک
دلبرت رام و بدست می گوشت بر چنگ
بدسکالان تو افتاده چه مصحف لغزنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک مجاهد

چست آن سیر که اندر ماه و سال
ابی و با آتش دهقان قرین
از زمانه خار حبت و وزا زل
گاه همچون شمع می کاهد بدن
در شبستان تخیل صورتش

که پذیرد نقض و که جوید کمال
ماده و آباء را باشد همال
در زمانه می شمارد ماه و سال
گاه شاهد و آراید جمال
شمع زرین است و فانوس خیال

مرغ را باشد و بال طرفه این
 که ز مشرق سرزند گاهی ز غرب
 بی زواش با که داند فیلسوف
 چارده روزه شود سیاحتش بدر
 از کثام عالی سمرغ چرخ
 بهیچو مرغ فکر هدم می پرد
 نیست بحر و بهیچو بحرش خیز و مد
 شکل دال از آن پذیرد قامتش
 نسبتی باری دستورش بود
 صاحب عالم سراج ملک دین
 کوهر کتیای دریای هنر

سی بود بالشر چو پشماریش بال
 که جنبش جلوه گر گاهی شمال
 در جهان هر روزه میبید زوال
 چون شود سی روزه میگرد بال
 رونماید گاه چون ابروی آل
 از زمین بر آسمان بی پرو بال
 نیست کشتی چیه کشتی موج مال
 تا شود بر اتصال عید و آل
 زان شده روشن دل و فرخنده آل
 سید صدر جهان و فخر آل
 اختر تابان کردون جلال

همچو کرد و نیت فراتش روان
 آن خداوندی که باشد تعبیه
 از ضمیرش عقل جوید روشنی
 اوج کرد و ن جویض در کیش
 آسمان میگفت من برتر بفر
 دعوی آن این که هستم کینه طور
 زان میان شفت سعد مشتری
 تو کجا و رتبه بالاتری
 اصفانک داشت دست چشمت
 فتنه سر از خواب بر نداشت
 تخم ظلم از خاک بر نادر و بر

همچو خورشید است مانند شحال
 در زبان خامه اش بحر حلال
 وز کلامش جان پذیر و اعتدال
 داشتندی دوش با هم قیل و قال
 آستان می گفت من بهتر نعال
 حجت این آن که باشم خصم نال
 گفت ہی ہی آسمان بر خود مهال
 جای خود بنشین تو در صف نعال
 خاتم جم را بدو بدسکال
 دست انصاف تو در آتش نعال
 مویک عدل تو گردش پایال

زود باشد نوع و خس خرمی
صیقل عدلت به پردازد ز نو
باز بر گیرد چو طاووس سپهر
ملک را تدبیر و تائیدت کند
تشنه گامان اسحاب رحمت
تا شغف زاید ز زهره در شرف
دوستان را شغف اند شغف
دشمن جاه تو را گردون کند
در جهان سال بقای دولت

از در مقصود نماید جمال
از دل اسیر دکان نیک طلال
مرغ اقبال است جهان را زیر بال
در جهان ایمین را سیب و زوال
بخشد اندر وادی حیرت لال
تا زحل یابد طلال اندر و بال
دشمنانت را طلال اندر طلال
بهیچ شیرام خوشش را حلال
تا شمار دماه انگشت طلال

در مدح نوآب سراج الملک صاحب آدر

هستند از شکر که بر صدر رسند اجلال

جلوس کرد و کرد باره صدر دشمن طال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت ^{دین}

وزیرزاده و زیری که در فنون ^{پیش}

پیشمر قدر و عطار و علوم و روشندل

زحل بغر فضا همیش خرید و خرم دل

نموده نکمت عدلت زمانه را تازه

پیشش حجت بجهان بود بند راه امید

پیر انقلاب جهان کشیده بود یکبار و

که ارم نامه شب زنده وار کرد اثر

ایاست و خصال که پیش بهمت تو

نیامده است عدیل تو از عدم وجود

گرفته صدر وزارت زمستین ^{یکمین}

جهان جود و کرم آسمان عز و جلال

عطار دست بتذییر و شترسیت لعل

ستاره قدر و مبارک کاب و خوب ^{بل}

جهان بسایه عدلش نشسته فراع ^{بال}

چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال

کشتاد باز خدای جهان در آما ^ل

خدای خواست که کرد و دوباره ^{جلال}

که سر زار افق آرز و صبح وصال

ستاره است زمین و زمانه است عیال

نیافریده همال تو ایر دست ^ل

رسیده پایه دولت ز خانه ات کمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولست
 خرد پیایه درگاه عالیت نرسد
 سپهر و اوج جلالت مثال شاخص^{ظل}
 تو مرکزی بمركز قرار گیرد حق
 بلاکست خود طلبد با تو جنکست جو در نه
 بهر طرف که کند روی تو بس غرمت
 حجاب دستت اگر قطره بر زمین بارد
 از آن بر وید مانند گل مه و پروین
 در آن زمانه پر غم که آیت خشمست
 ز بی نظامی ایام و کوشه گیری تو
 جدا از خاک درت بود حال من بند

در تو قبله حاجات و کعبه احوال
 هزار سال به پردا کربال خیال
 جهان و سایه عدلت حدیث کثری و^و
 تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال
 چه باکت دارد محمدی ز قلعه دجال
 دو اسبه فتح و ظفر می دو دباستقبال
 فروغ شمع اگر عکس افکند بجبال
 و ز این بچو شد برسان سیم بدرو بلال
 فکنده بود در ارکان سلطنت زلال
 بند خلق جهان در هم و پریشان حال
 چو ماهی که بخشاک افتد ز آب زلال

چو طوطی که جمد گریه اش فراز نفس
 به آب دیده و سوز جگر بهی کردم
 بسزای شکر دگر بار و صیقل عدلت
 حسود جاه تو کز غایت تنگ مغنی
 کنون کشیده فرو سمر جلیب پیراهن
 نه هر که گفت کف من حجاب نیانست
 نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد
 کلیم فری باید که با عصای شعیب
 مراد حاصل معنیست ورنه در صورت
 در این محال شغری بصدق مطلب خویش
 زمر و کیبر سبز هر دو یک رنگند

بجم نموش و ز بانم ز در فشان لال
 دعای دولت تو بالغد و الاصل
 ز دو دزد دل اندوه ناک رنگ ملال
 کشیده بود سیر کبر او بگیوان یال
 بکار خویش فرو مانده همچو سگ بحوال
 کند ز شرح قلم سبز گلشن آمال
 پدید آرد از نوک خامه سحر حلال
 عیان نماید از سنک خار آب لال
 شبیه داس بود در سپهر شکل ملال
 بوجه حسن طلب می نمایم استدلال
 ولیک از آن به نکین دان کنند از آن بحوال

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| همیشه تا که در آفاق تازه کی و تری | چمن پذیرد از ابر هب بار و با و شمال |
| چو سروستان در گلشن مراد بچم | چو شاخ طوبی در مرغزار ملک سیال |
| بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر | بیای فتنه بداندیشش جباه تو پامال |

در مدح نواب سراج المملکت هب باد

| | |
|---|---|
| دو فیروز بخت بانور و زرد این سال فرخ ^{قال} | بی جشن جم و دیگر جلوس صدر دشمن ^{قال} |
| اگر از فر فرور دین جهان شد پیر پیرین | ز فر صدر جم ائین رایت یافت استقلال ^{قال} |
| نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض دم | جهان سپر را بر نام نمود این از صحریر ^{قال} |
| چمن شد زان بهارستان دکن شد زین نگار ^{ستان} | حمل زین کشت روشن دل شرف زین کشت ^{قال} |
| بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط | عروس ملک را بنهاد این از گلک مشکین خال |
| زمین کز شد فیض آن پراز شمال انگلیون | جهان شد ز اقبال این سپهر آینه شمال |
| سراج المملکت والدوله که از گلک و پیر او | سپهر دید آسوده عدت کشت فراخ ^{قال} |

وزیر تیر تدبیری که گشت از انتظام او
 نمود انصاف او دست تطاول را چنان ^{نکوت}
 بروی عالم و آدم در امید بسته
 هزاران بار تحسین برزیدنت فرشته فر
 ارسطو دانشی گز پر تو را می سنیر او
 سخن نجی که در میزان کیهان جلالتش نیست
 بفرمود آن سیاح دم به اعجاز دم مقدم
 بفرکار آن فرشته خوناید عزم و آردو
 بسیار آور و تائیدش بیایغ امن طوبی
 گزید از آسمان عز و تکین کو هر سعدی
 قدر قدری قضا فری که امر و نهیش اندازد

تدر و باز هم آواز و کرک و پیش هم آغال
 که شیر مرغ با دندان حسرت میگرد و چکا
 گفت احسان او بکشتاد باب مقصد و آمال
 فریز صاحب عیسی دم روح القدس افعال
 دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم و ^{شمال}
 فلک را سنگت بخر دل زمین با وزن کیمیا
 بهشت عدل را خورم بساط ظلم را مال
 دو اسب فتح و فیروزی دو داور با استقبای
 که بر شن بدل و احسانست و شاخ دولت ^{اقبال}
 که سعد مشتری از رای میبوشن بکیر قال
 قضا را بیک در موزه قدر ایکت در سر وال

خداوندی که کرد او را محسب سایه بر زبان
 مدار فرزند دولت بهار گلشن ملت
 به پیش پائی قدرش فراز اوج کیوان سپت
 فلک پاییه جاهش نظیر شاخصت و ظل
 صریح کلمت جان بخش و صلیل تیغ خونبار
 بساط ظلم را چیده بر هم شخته عدلش
 الهامی صدر پر مبین بغیر و زنی و فروری
 میان سبزه و سنبیل ز ساقی کیر جام مل
 ز جوران بهشته زو بجو ساغر کنار جو
 به اشعار تر همدم ناهش طرب خورقم
 بدعوت کز توفی احمد چه دارم من کم احسن

عد و بندی که داد او را بزرگی از دستعال
 وزیر مشتمی خصلت دبیر آفتاب اطلال
 بجنب حجت گلکش زبان تیر کردون لال
 جهان در سایه عدلش حدیث کسری است و زلال
 امل را غایت مقصد اجل را قاطع اجمال
 چنان گاه خردمان بچیز عمدی فتنه و جمال
 بفرما بدل پی در پی بگردان جام المال
 کون کاندر چمن بلبل غزلخوان باشد و قوال
 که این زایه ضیاء چشم آن بخت فراغ بال
 که برده دست در مدح تو از اقوان و انشا
 مگر طبع حسان از مردم است و زان صلا

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من
 بچشم تربیت سبیش که دارد بجز اشیاء
 المعنی تا که بکاین دعای مستجاب خلق
 همه کارست بکام دل به مقصود تو حاصل
 فروز است و تابان روز و شب تا از مه خورشید

لب تصدیق بکشادی بقول حسن مقال
 کتوز خاطر از درهای زکار نکت مالا مال
 بگردون بر فرزند سرزگیوان بگذرانندال
 مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال
 فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نو آب سر سالار جنگ بهادر

صبح عید بصد رنگ و بو و غنچ و دل
 شکسته تر ز دل زار عاشقان نشو و رفت
 کل شمایل او آفتاب عجب هر چه
 ز پامی تا سر ناز و کرشمه و خو بی
 بریز زلف سیاهش زار خوان دو قمر

در آمد از درم آن ماه آفتاب جمال
 سیاه تر ز شب بجز دلبرانش خال
 لب و کلام او طوطی غنچه مقال
 ز فرق تا پا غنچ و دلال حسن و جمال
 فرار ماه جالش ز مشک بان و دلال

کند شخصت خم کیسوان مشکین را
 نقاب ساخته بر ماه آسمان عجب
 در آسمان صباحت ز غیرت رویش
 به نیش غمزه خونریز هر زمان میرد
 دلی ماند که در خون خویش غرق نکرد
 مقام تنگ مرا ساخت شک کاخ قمر
 پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم
 هزار درد و هزاران ملال داشت دلم
 تو آمدی و بیامد روان رفته بستم
 دمی دوشش را سیب بجز دور از تو
 دمی بیای نشین حال اهل دل بشنو

فکنده چون دل پر آه عاشق از دنیای
 خضاب کرده بنو ناب عاشقان چنگال
 قتاده در دل خورشید شعله جوال
 ز دست مرد مکت چشم عاشقان قیال
 بناوت مژه و نوک غمزه قتال
 بنور صفی رخسار آینه مثال
 هزار شکر که اختر بر آمدم ز زوال
 نه دیدن تونه دل ماند در برونه ملال
 تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصول
 نشسته بودم بامرک در جدال و قتال
 که روز روز امید است وقت وقت سوال

بسین به مایه حسیرم که شمع دایم در شمع
 جهان مرتبه سالار جنات انگوست
 طراز تارک کون و مکان تراب عطر
 وزیر زاده وزیر می که در فنون هنر
 بذروه شرفش و هم خورده دان برسد
 بلند بهمت و عادل دل و کریم الطبع
 ایانجسته صفائی که در سپهر شرف
 پیش مایه جاه تو اوج کیوان لست
 چو ماه نو که شود آفتاب رخشان بدر
 فروغ رای تو را آفتاب میخواندم
 توان ستوده خصالی که در جهان هنر

بهج نمر و احرار صدر دشمن مال
 سپهر رفعت و کوه و قار بحر حلال
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر حلال
 عطار داست به تدبیر و شتر لیس لقال
 هزار سال به پرداگر سیال خیال
 فرشته طینت و نیکو فرو خجسته خصال
 زرای روشن تو مشتری بکیر دقال
 به نزد حجت کلک تو تیر کردون لال
 رسیده پایه دولت ز دولت بکمال
 که آفتاب مصون بود از کسوف و فال
 نیافرید نظیر تو ایزد متعال

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| ما هست تو را عارض زلف است تو را شام | گر شام کمره گیر بود ماه کلفت نام |
| پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر | پردانه لعل است تو را زلف سیه فام |
| چشم تو بود اهو و ناز تو بود رم | خال تو بود دانه و زلف تو بود دام |
| معجز بود از چشم سیه مست تو جاد | شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام |
| امیخته حسن تو بخورشید کلاله | انگشته قند تو از آزاد مسه نام |
| دندان تو و عقد ثریا است یک نظم | لبهای تو و دختر تان است یک نام |
| لعل نمکین تو کند خنده به پسته | چشم نگران تو زند طعنه به باو نام |
| در حلقه کیسوی تو ای کعبه مقصود | کفر نیست که آخر فکند خنده در اسلام |
| خسار تو ماه است بریز زلف | گر ماه زره پوشش بود زلف زره فام |

غیر از دل صاحب نظران و ختم لغت

لعل تو بود ساغر و نوش تو بود می

از خنده جان پرور آن لعل شکر خند

جان پیشکش میکنم ای آهوی حشی

تو طره چو لیلای و من شهره چو مجنون

در دام تو افتادم هر چند زخم پر

گر قصد جفا دارم اینک سرو اینک

تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکر خند

ای ترک جفا پیشه خدایا بر من

تا چند کئی خون بدل عاشق مسکین

زان آتش تر کیر که بر آتش خورشید

مرغی نشنیدم شود شفیه بر دام

یارب که نصیبم شود آن باد و آن جام

افتاده دل سوخت ام در طمع خام

یک لحظه اگر بادل شوریده شوی رزم

تو دلم بر خود کامی و من عاشق نا کام

پیچیده پروبال دلم سخت تر اندام

گر میل وفاداری اینک می و این جام

بر کام هوسناک و من شیفته نا کام

بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام

یکدم بنشین خون دل جام بیاشام

خشیدن آن طعنه زنده از افق جام

با تریشش کو هر جمشید بود لست
 اصل هنر و پایه عیش و طرب دل
 کر تو بشل شمه شهر می بنکونی
 ترسم که رسد قصه عشق من و جوت
 صد روز و سالار دکن آنکه زایش
 آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم
 آن کو که بود منطق او خالطه و حه
 آرایش مسند بود و فرّه اورنگ
 در سایه مدد و خیال مدد او
 خشمش نکر و تند اگر جانب کردون
 ای آنکه رسیده ز فرت پایه دلت

با پنجه کیش جو هر خورشید بود خام
 نور بصیر و دفع غم و قاطع الام
 من نیز بلطف غم شیره ایام
 بر کوش خداوند فلک جابه من انجام
 خورشید بعد خورده دلی نور کند و ام
 خم گشته فلک تازندش بوسه بر اقدام
 آنکو که بود خواطر او مورد الهام
 سر پایه احسان بود و مضد اگرام
 رو باه ز بون بر شکند پنجه ضرغام
 خشکیده شود خون بجزوق تن غمزام
 جانی که بر او جش نیر و طایر ادام

از فرخی فال تو بر جلیس بر در شک
 شمشیر حیات چو شود آخته سازد
 ثعبان لوائی غصبت لب چو کشاید
 در چرب زبانی قلم بحر بیانست
 از رای تو میگرد اگر کسب ضیاء صبح
 اینجا که بکشد و فر حکم تو مسند
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان
 اطفال جنین از شره بندگی تو
 از فرط عزیزی بگفت دیو نیفتاد
 تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم
 عمرت صدوی سال شهرش صدوی ^{روز}

در روشنی رای تو خورشید کند و ام
 عمری خویش از مغر غد و پیر و دوام
 پنهان شود از همت آن شیر در احجام
 لکنت نکند معجزه را ناطقه در کام
 ز نکت آینه آن نه پذیرفت که از شام
 دیوان قضا باز کشد دست از احکام
 چون فر ترا دید مبدند فلک از بام
 هنگام ولادت بسر آیند ز ارحام
 بر خاتم جم نقش اگر بود تو را نام
 تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود علم
 روزش صدوی ساعتی ساعتی صدوی ^{ساعت}

| | |
|--|--|
| <p>باقی به بقائی که بود سال حسابش آن کو که بجلست نه بند هیچ قلم سر</p> | <p>افزون حساب شمر کردش ایام بسکافته تا سینه سرش باد چو اقلام</p> |
| <p>وله ایها</p> | |
| <p>ای چرخ منم که خود بدانبام دیوان تو با خدا که کردستی در دل چه زنی نفهم نه پولادم تا چند به پیکت غم مرا کوبی غم آمد و حلقه بر در دل زد مقرون سزار در دیدرمان می دانی این قدر گرفتارم رسوا شوی آسمان که کردستی</p> | <p>دور از در آستان دیوانم از خاک برش جدا بدینام در خون چو کشتی تنم نه پیکانم نه سنک نه آهنم نه سندانم آید بدرون کشت مهاجم کردی بکدام جرم حیرانم اما که کناه خود نمی دانم رسوا بر کافر و مسلما غم</p> |

من پور خلیل راستین باشم
 چون شعله زیاده غم بیفزوزم
 در پیشبر هجر سخت تر بندم
 صد رمی که من از خنایت ایشان
 را دیکه من از تو اثر بر من
 والله چو گرت یوسفم والله
 دور از در تو بیدم مردم را
 کردم بفلان نصیحتی که من
 رفتم کنمش لباس جمل از تن
 گفتم که را کنم سرش از بند
 بر ند زبان من اگر دیگر

از آتش ابتلا مترسانم
 چون شمع بتاب جان بدو غم
 وز در که صدر دور تر را غم
 با حاصل و دشگاه و امکا غم
 در نور عطا و ظل احسانم
 بر یاده نهاده اند بهتانم
 بیقدر چو سرمه در سپاهانم
 بخش که خطا نمودم انسا غم
 بگرفت قضا صفت کربانم
 چسبید لبان سکت بدانا غم
 در کار کسی زبان بچینا غم

حق گفته که صلح خیر و من دیم
 عصیان باشد اگر حدیث صلح
 ای صدر جهان خدایر بر من
 من صرخ نیم مساز پالم
 در بر من تو شاعری سخن بنم
 در سینه کشیده عقل کفتم
 از دولت مدح تو بعون الله
 خود میدانی که بنده بی جری
 در بند شکنجه های کرد و نم
 احوال دلم می پرس کن زمران
 بعد از سی سال مدحت و محبت

شری که رسید کار بر جانم
 جز توبه ره دیگر نمی دانم
 رجمی کن از این بلیه بر مانم
 من بدر نیم خواه نقصانم
 در باغ تو طایری خوش الحانم
 در دیده نهاده فضل دیوانم
 مشهور فرنگ دهند و ایرانم
 در قید عتاب و بند فرمانم
 آماج خدنگ های کیهانم
 خون گشت و چکید از چشمانم
 رواز در تو کجا بگردانم

تا چند پیا پس خواطر دوان

ای نوح نجات رحمتی فرما

دور از در تو نمی توانم نیست

سهلست عتاب دشمنان هم

صدره شو می ترا بلا گردان

از در که عالیت جدا مانم

بر من که ز سر گذشت طوفانم

از طعنه این دشمنانم

اما نبود شکیب بهجرا نم

صدر از سر این بلا گردانم

در موح ثواب سر سالار خجالت بهادر

دوش چون زین سپهر آینه فام

با هزاران شرف ز راه رسید

بانگت کوس شبارت از هر سو

بکه بانگت تفنگت کشته بلند

می تفتیش ماه هر جانب

سلوه کر شد طلال عید صیام

موکب عید فرخ اسلام

ز و صلا می خوشی نجاص و عوام

خواست مرغ فلک پرواز بام

ماه روی طلوع کرد بیا م

چرخ می خواست خویش جلوه دهد

بست پیرایه آسمان و زمین

صف کشیدند در مقابل هم

مه ز ابرو نمودن اندر شرم

گاه محجوب در شعاع شفق

روی نموده می شدی نظر

فرقه در تفحص و قوس

سرو قدان ز دیدن تو

بیک نهاده دو دیده بر مرئوس

این به آن گفت ماه نو خرم

بسکه دست طرب برافشانند

جست بر آسمان زمین اقدام

از نجوم بتان سیم اندام

نور اجرام و حیلوه آجام

پیش چشم هزار ماه تمام

گاه شهو و ارسواد ظلام

چون خیالی که بگذرد ز او نام

می نمودند بارشش از ابرهام

بر رخ یکدگر چو کل بام

بیک در آئینه دیده بر مرئوس

آن به این گفت عید روزه بگام

ز سره در رقص آمدند بر بام

یا بختی که کار کردی کوشش

عام در خرمی مقدم عید

من بظاره در دریکه شکی

گاه بر و لبران نوشین لب

به تامل همه نظر کردم

گاه دیدم بر سره پردین

محو نظاره من که کرد طلوع

پرده از رخ کشید شاه غیب

شد عیان دولتی که از ریش

گفتم این ارتفاع دولت کسیت

آسمان گفت شکر نعمت کو

ناله پست بود و قه قه جام

عید در انبساط شادی تمام

که بر احبام و گاه بر اجرام

گاه بر اختران سیم اندام

در علامات صرح آینه فام

گاه دیدم بر مرز و محسرام

بخت بیدار و دولت پدایم

صبح دولت دمید از دل شام

مایه خرمی گرفت ایام

کز علوش سپهر کبر و دام

فر سالار حنکت صدر کرام

آنکه بر خشم طوفان در که او
 فخر دوران وزیر ملک دکن
 حامی شرع و رونق دولت
 در برای عالم ارایش
 همسر کجا بر بساط حکمت نشست
 ای فلک رتبه که از عدلت
 پیش خود تو کم ز آب و گلست
 صاحب اسرورا خدا و ندا
 خوب دانی تو خود که در این ملک
 مرغ خوش نغمه کلتا غم
 نه همین خصم با منست که هست

هفت اجرام بسته اند احرام
 صدر عالم قوام ملک نظام
 قوت دین و بازوی اسلام
 خسرو چرخ چارست غلام
 چرخ معزول کرد از احکام
 فتنه شکن گرفت و ملک آرام
 کر ز پنجه است و نقره خام
 بشنو عرض حال پیر غلام
 نیست چون من کسی بعلم کلام
 حکم اوقاده ام در دام
 چرخ با اهل دل الد خصام

بس رساندی دلم رحمت و بخت

از چنان دروهای بیدرمان

لطف تو دستگیر شد و رنه

حالی که سعادت اختر

نوسن حل و عقد را اقبال

این پسندی که در زمانه تو

همه را فیل خاص و سبب یک

با که از پر تو بدایح تو

چشم دارم که بنده پروریت

وای بر حال من اگر نکند

تا بهم بخت و دولتند قرین

بس رساندی مرا بخت بکام

و ز چنان حادثات ناهنگام

کار من بنده گشته بود تمام

باشدت بخت یار و دولت رام

بکف قدرت سپرده زمانم

همه محذوم و من کم از خدام

همدم و چوب دست و لنگی کام

رشته مشهور در جهانم نام

بر بند بر سرم کف اکرام

لطف تو بر تدارکم اقدام

با در بخت قرین و دولت رام

بحق مصطفیٰ علیہ سلام

چشم بد دور از مکارم تو

در مدح نواب سر سالار جنک بنادر

از تو ای بخت نالم چکنم
 من طو لم خود هر ساعت تو
 کو بگو شیفته و سرگردان
 ماه من منخسف از عقدت
 من بچکت تو گرفتار شدم
 که زنی ناختم و که چنگال
 تالم بام فراغت نفسی
 ساختی غصه و عریانی را
 بر سر خوان جفایت همه عمر

با تو دایم بجدا لم چکنم
 میفرائی بلا لم چکنم
 میدوانی پوشالم چکنم
 شده بیم زوالم چکنم
 در کف شیر سگالم چکنم
 با تو با سکت بجوالم چکنم
 نکشائی پرو بالم چکنم
 مان و رخت مه و سالم چکنم
 لخت جانست نوالم چکنم

از خجالت بر مرد و نامرد
 بهمت تاج سر استغناست
 زین غلط بازی و وارون کار^{بیت}
 بر دربار که صدر جهان
 صاحب عادل علی گردش
 صدر بن صدر وزیر این وزیر
 در او سجده که اهل دعاست
 مدح اندر خور اوست محال
 زیر بار کرم و احسانش
 تا سر کنگره مرتبه اش
 اصفا همچو نکین جمشید

کرده زرد جام چکنم
 ساختن خاکت عالم چکنم
 تنگت کردیده مجا لم چکنم
 کر ز دست تو تا لم چکنم
 با هم ناطقه لا لم چکنم
 مدح او کرنسکا لم چکنم
 من اگر روی نما لم چکنم
 من در این فکر محال چکنم
 همچو خم شسته نهال لم چکنم
 نیر و مرغ حبس لم چکنم
 در کف دیو سکا لم چکنم

شرف مرد عالم هنر است
 هست مرد بلند از هنر است
 همچو طاووس بدام افتاد
 بگریخت نان در دوان نرود
 مرغ خوش نعمت باغ سختم
 در جهان رایج و کم قیمت
 که بزنند آن غمت گاه بچاه
 بهر کز افکر و خیال کارست
 عالم این است خدا ناکرده
 از کرم کمر زو بال اختر
 در بیابان غم امی ابر کرم

شرفم گشته و بال لم چکنم
 بار دل گشته عیا لم چکنم
 بال من گشته و بال لم چکنم
 خیم این است و خصا لم چکنم
 ساخته حادثه لا لم چکنم
 چشمه آب ز لا لم چکنم
 یوسف مصر کما لم چکنم
 من در این فکر و خیال لم چکنم
 گرنه پرسی تو ز حال لم چکنم
 نکی فارغ بال لم چکنم
 گشته آب ز لا لم چکنم

وله ایضا

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای منخر وودمان آدم | وی کعب مقبلان عالم |
| در کلمت و کلمت عیالست | اعجاز مسیح و پور مریم |
| در مدح تو عاجزیم و قاصر | در لغت تو انکینم و ابکم |
| زین پس سخن از سخاوت | بگذشت حدیث معنی خاتم |
| بارفت همت بلندست | شد خاک نشین سپهر اعظم |
| لطف لطیفه های موزون | برگرداند قضای سبزم |
| قهرت کند از نگاه بر چرخ | سازد همه سوز زهره ماتم |
| یکت چند بدند در پناهیت | عالم ز تو شادمان و من هم |
| امروز که کرده چرخ کارم | چون طره تا بدار در هم |
| عالم ز تو شادمان و طرا | انداخته ز جزو عالم |

زید ز تو ای جهان معنی
 بردردم بخش درمان
 بان کر زنی بر آتش آب
 چون شد برهی ز جام لطفت
 ای آنکه شدی بهشت مردم
 ما را بتو میل دوستداریت
 و انم پس از این زمن بجوای
 کشت امل مرا پیا پی
 در وازه توبه بهست تاباز
 بر روی تو باز باب دولت
 در سایه چتر عالی تو

شاد از تو جهان ملول هدم
 بر زخم دلم کداز مرهم
 دامن چه زنی برا و دما دم
 ز قوم رسد بغیر زمرم
 عالم کردی با جهنم
 بر دعوی من خداست اعلم
 عذریه جرم ما تقد م
 از ابر عطای تو رسد غم
 سد عفو است تا که محکم
 روزت خوش و روزگار خرم
 پیوسته چمد سپهر اعظم

وله ایضا

چند از حب وطن مانند بیکای مقیم
 چار ضد تا که هم چند صبا می جمعه
 که سفر قطره شود و هر غلطان خوشا
 آب روشن که بود پاک کن الایش
 آفتاب ار نشدی شام نهان از دیده
 ماه نو چون برود یک دوسه روزی نظر
 که نمی کرد سفر به چو قرح دست بدست
 پای بست صدق است کجا جت به مقام
 بین بسیاریه سیار که در هر منزل
 و فکر بشو فکر نر نر نر نر نر نر نر

ساکن خاک صفت چند سفر کن چو نسیم
 خیز و مگذار فرو شش جت بهفت اقلیم
 از سفر لطف بشو مطهر است و قدیم
 میشو رکت چو کردید یکت جامی مقیم
 کس چه داشت که او معدن نور است
 باز جویندش احراز جهان با تعظیم
 کشت در معدن برید چو بهدم زویم
 بر سر افروزان جهان در یتیم
 اثری دارد روشن بر اهل تخم
 رای با خویش نزن رای سقیمت سقیم

با که خواند است نبی حب وطن و ازیان
 بر سفر لیکت ز نامردی اهل وطن
 زمین فرومایه لیثان جهان دست بد
 نشکنی گرز فسون سخن اعجاب زیان
 مکش از غم بر شیطان صفتان ناله مر
 در دل باز گردان بر هر سئل چو دل
 سزا با تیغ توکل سر مال دوتا
 تا کی بایل فرزند می همچون یعقوب
 این سبک سیر که چون کرم عنانش نی
 در بحر ابروش تشنه تر از باد صبا
 گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا

با که فرموده سفر نیست شراری ز جهیم
 بهجرت احمد مختار و لیلیست عظیم
 که هست عیب نماید به هر مرد و لیم
 به بری گرز زیان رونق آب تشنیم
 آتش آتش افروخت که رود نسیم
 سرخودش میفکن هر سردون چون نیم
 کن بشیر قناعت کمر از دو نیم
 چند در آتش خور سندی چون ابراهیم
 خط خاک کند تنگ تر از حلقه میم
 در بدر یا پشت ترا ز ماهی سیم
 گاه در کوهی آرام چو اصحاب رفیم

هر کجا سفره نورسته خرم مینی
 ناله چند حسین برکشش باصوت حسن
 خیز چون سیر و پس انگاه خرامان بگذر
 شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا
 کریمانی بجهان پیر سیاحت نفسی
 هر چه گوید هم سر کفر نماید پذیر

فتح لاله سپر ساز و بهی سر و ندیم
 غزل چند همایون خوان از طبع سلیم
 از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم
 دشت در دشت سیاحت کن و بگذر چو نسیم
 که ز اعجاز بیان زنده کند عظم ریم
 بان ز خواطر نه بری واقعه خضر و کلیم

در مدح نوادگان سر سالار جنگ بهادر

امی از بنای عدالت بنیاد ملک محکم
 کو اصف و سلیمان بنید تا پشیمان
 اندر صفات داشت عقل نخست حیران
 فرق مسیح و ملکست در زنده کاری نیست

ملک دکن ز فرت چون باغ خلد خرم
 بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم
 پیش ز بان ملکست تیر و بیر ابکم
 کاین از ضرر و عیسی میا خست زنده از دم

ملک تو را بنامید گفتیم نیکین جمشید
 تا صدر کشت عالی از منند نفاذت
 کیوان پاسبانت از شوق آستانست
 از رخ دست تو ملک پذیرفت جان شاه
 روح القدس نهاده در آستین ملک
 از فرط طالع تو بخت سیاه بدخواه
 شهید عنایت تو بردرد خلق درمان
 بس خرقی بعدت که چشم بد مصون با
 تنها آستانست محراب انس و جنات
 چون تو کجا بهیستی باداد و دین ویر
 پیکت نوید نصرت بردر که تو پویان

که جلوه کرد نکر دید بر دست دیو خاتم
 کردید ملک خالی از ظلم و جور و استم
 کرده است نه ملک را در زیر پای سلم
 بر دستت آفرین باد بر جانت اسم اعظم
 هر خاصیت که میداشت در دم مسیح هم
 بنشسته بهیچ فتنه در شپت زانوی غم
 دست ترحم تو بر زخم ملک مریهم
 بیکت دزه می نیکند بر خواطر کسی غم
 از بهره سجده او کردید آسمان خم
 منشور داد و دینت شد در جهان مسلم
 زلف عروس دولت برایت تو پرچم

افراسیاب گردون از یم انتقامت
 بودی به پیش جودت چون گاه در بر کو
 در عالم معالی خشنده کوهر تو
 اندر صلیب تیغ خشم خداست مضم
 بار و بنو بهاران تو لوبجای باران
 ایوان تو معظم بهیچون حریم کعبه
 کرمشتری ناید دعوی تقوی تو
 ای اختر بلندت منظور دور کیتی
 ائینه ضمیرت از راز باست آگاه
 از فیض خدمت تو خواهیم رحم بیوق
 بیش است شوق خدمت در جام از بهر

برخویشتن بلرز ده چون سان رستم
 خورشید پیش رایت چون قطره دیرم
 چون آفتاب لبان چشم چراغ عالم
 و اندر صریر کلکت آب بقاست مدغم
 از بحر خاطر تو کیر و سحاب اگر غم
 دامان تو مطهر اند آب زمزم
 اول منم که دارم دعوی لالتلم
 وی کوهر شریف مقصود نسل ادم
 سرسوره مدحیت از آیه باست محکم
 اری رسد لعیوق از آفتاب شب غم
 کر چه دهم به بر منت تصدیق در دهم

فخر صریح همدم کز لاف مدحت نیست
 هر کس بقدر خدمت کرد دعوی نماید
 خواه هم زبان گو یا از بهر مدحت تو
 تا در شرف نباشد عیدی چو عید ^{ضحی} ائذربنای عمرت جان حسود قربان
 لعل مذاب بادا در جام دشمنست خون
 هر دم که باد عاصم خواهی دوام جانت

لافی بودند بی جا فخری بودند به هم
 بگرفته ملک مدحت تیغ زبان همدم
 کر غیر از این که گویم با دوا با هم ای هم
 تا در زمین نباشد چون کعبه جامع ^ب عظم
 بر دشمنان جا هست عید ضحی ^م محرم
 آب حیات بادا در کام حاسدست سم
 گوید فرشته آئین از نام حریخ اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سر سالار خجسته بهادر

یار سب این باغ بهشت است بدین ^ن حکم
 در او کعبه و خارش کل و سروش طلوی
 صد شکس نافه و از نافه خاکش کتیابو

یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم
 حوض او کوثر و آبش می و چاهش نهرم
 یک جهان عیسی از بادشمالش یکدم

نفس بادشمالش فی احیاء نبات
 نقش سندان طبایع بر تخته خاک
 سنبش سنبهوش میخورد از گردون آ
 رفتی از خواطرش اندیشه باغ فردوس
 نغمه زن بلبل و لاله قدح و شاد گل
 بر سر و کوشش صفت زده مرغان هوا
 بوی پیرایین یوسف بصبا وادی باز
 آسمانیت زمینش که ز تمثال بدیع
 میدید پادشاه آب خضر و آتش طور
 سار و سروش متذکر چو سپدره چریل
 کر چنین جلوه کند حوری عین جمش

برده آب رخ اعجاز مسیح مریم
 نقش این باغ کشیدند شکستند قلم
 سنبهوش خضر صفت میزند از حیوان دم
 اندر این باغ فسرود آمده بدگر آدم
 باده حرفیست که باشد بهوش غم
 باد کرده مکر در چمنش مسند جم
 کریم یعقوب رسید از نقاشش یک شم
 میزند طعن تماثل سپهر اعظم
 بر سر لاله او چون بنشیند شب غم
 مرغ بامش ترغم چو مؤذن بحر م
 خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

غنچه نورس او مجله جان راست عروس
 بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان
 سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضر
 سرو او کشته چنان مست سماع طبل
 سنبل سحر کرد و سوسن معجز زایش
 قصر بایش همه چون قصر مقننس مرقوع
 از پی فتنه یا جوج خزان دیوارش
 این کلستان که در او ره نبرد با خزان
 صدر و سالار دکن میر تراب علی انکه
 چون زو هفتان ازل سال نباتش حستم
 باد تار و ز قیامت در این دولت با

ز کس گلشن او خلع دل راست صنم
 آری اندر چمن قدش ندارد دره غم
 زنگ در زنگ بهارش چه پرند معلوم
 کر سر و جد زنده هر نفسی دست بهم
 کف بیضا است تو پنداری و ما را رقم
 روضه بایش همه چون روضه رضوان
 سدی افراشته چون سد سکندر محکم
 باد فرخنده نباتش بوزیر اعظم
 هست خاک قدش سر به چشم عالم
 گفت همه ملبسان طوبی در باغ ارم
 بحق نصیحت و بطین و رسول و بن عم

تا بهار است و خزان سردی و گرمی هدم | یک سر منو کنذار سر اطفالش کم

حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خواهم که دست و دستم بزم خدا یگان

زان دست و دستم دست کل آورم شک

صدری که خیره خیره حلاش نه است

زان خیره خیره حیره شده چشم روزگار

صدری که رفته رفته سلامی سناش

زان رفته رفته رفته زخو و معن زائده

دیبای طرفه طرفه دهبسن آن این

زان طرفه طرفه چپن است محقر

کلمای تازه تازه بیارم به ارمغان

زان تازه تازه تازه کنم جشن مهرگان

پای پای پای بر بر فرق فرقدان

زان پای پای پای شده قدر آسمان

بگذشته نوبه نوبه زینهای قیرون

زان نوبه نوبه نوبه نوبه گفت شطغان

دینار بدره بدره دهبسن این و آن

زان بدره بدره بدره روم است بکان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق
 زان جاده جاده جاده میوه زمین
 پس حله حله بخشد تشریف و خایزه
 زان حله حله حله عبا سیان سیه
 بر بام رفته رفته قصر و درشش رود
 زان رفته رفته رفته افلاک کشته است
 صدر ار رشته رشته کهر بامی طبع من
 زان رشته رشته رشته کشتم در بدح تو
 پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه
 زان قطعه قطعه فرستم بفار یاب
 باشم تازه تازه بدحت قصیده کو

پاستش سیاره باره گرفت از قدر عثمان
 زان باره باره باره گلشن همه زمان
 پس حله حله حله بد دستار و طلیهان
 زان حله حله حله سلجوقیان نوان
 اندیش حقه حقه حقه ز آسیب آسمان
 زان حقه حقه حقه حقه حقه حقه جهان
 طباع حقه حقه حقه فرستد سویان
 زان حقه حقه حقه حقه فرستم بهکمان
 پس نکته نکته بدح تو کویم زمان زمان
 زان نکته نکته نکته بکیرم بشیروان
 کردم بگونه گونه بعتت قصیده خوان

زان تازه تازه کنم روح رودی

تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل

زان حلقه حلقه حلقه عشرت تو را نشست

برم تو طبله طبله و در بر صبا عییر

زان طبله طبله طبله عطار مستعین

زان کونه کونه کونه کنم چهره حسن

تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان

زان نقطه نقطه نقطه شادی تو را نشانی

جشن تو نافه نافه دیدم بر دلبوربان

زان نافه نافه نافه تا تا مستعان

در مدح نواب سرسالا حنک بهادر

عید است زیب لاله بتا مشکاب کن

زان زلف و رخ که ثانی و الیل و الفضا

بر مار و نور سایه بال فرشته نه

تا مصطفی ز مدرسه برگردن فقیه

شیکه رخ ز طره شبکون عییر که

در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن

دعوی معجزات چهارم کتاب کن

مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن

از یک کرشمه زلف دو تا اظنا بکن

صبح دوم صبح ملمع نقاب کن

| | |
|--|--|
| <p>خون ریختن ز دیده پجواب عاشقان آن دل که تیر عشق تو اش کرد غرقه خون ز امید زهر خنده آن تنگ شکرین پروین ناو ماه نشان مهر تملیت واندم چو عهد لیب بکل بانگ پیلوی</p> | <p>تعلیم ناوک نکه نیم خواب کن آور بدست و پنج سیم خضاب کن صبر مرا چه وصل بیان تنکیا بکن اهنگ بزم صدر ثریا جناب کن سرین ترانه بادف و چپک در باب کن</p> |
|--|--|

تجدید مطلع

| | |
|--|---|
| <p>صدرای بخش عید غدیر ارتکاب کن بکشاز بکر باده نقاب سحر کون از برق جام و رعد رباب و سحاب خم تاریک جان دشمن در روشن روان دست جام جهان نما که ز جم مانده یاد کار</p> | <p>با فال مشتری بقدح آفتاب کن وز شرم نو عروس فلک در حجاب کن سیلی بر آن و خانه غم را خراب کن از دود خود و تابش لعل مذاب کن بر سروران مصطفی مالک رقباب کن</p> |
|--|---|

اندر کتان عشرت را شکر سپهر
 پر در ز راه ساغر یاقوت لاله بین
 آب طرب روان کن از غم حسود را
 شستی و باغ شاهد جان چون آب عیش
 زان رانی زو که غیرت ماهست و افتا
 در رجم دیو فتنه کمال سپهر ملک
 پیچید اگر دیر فلک سر ز امتثال
 نوک زبان خنجر براه فتنه جو
 در خشک سال مرد می و سد باب جو
 از بذر و دیبه مفلس واجب زکوات
 بحر محیط و کان بدخشان دست و دل

از عکس جام بر نم طرب ماه تاب کن
 یاقوت فام جام بلور از شر آب کن
 غرق اندر آب دیده کنون چون حباب کن
 بر سمندها و عشرت تاب کن
 در نظم ملک کارمه و آفتاب کن
 کلات دیر تیر منش اشهاب کن
 بایشک مار خائمه کاشش لعاب کن
 بانیش خائمه دور بان در قراب کن
 با ابر دست و سیل سخا فتح باب کن
 در ملک خود تاجر صاحب نصاب کن
 بکش و لعل و کوهر بی آب تاب کن

صدر اسخن تراش چو من بنده بگردن
 و نذر جهان نظم ز خورشید عاطفت
 و انگاه نام نیک جهان گیر تا ابد
 ای قطب آسمان وزارت چو قطب جرج
 تا نفع صورت زنده کرا عنی صبر و حکمت
 تا خاک را در نیک بود با در اشتاب
 روز و شب تو با شرف عید و فرقد

از شاعران چهره زبان انتخاب کن
 برای روی خسر و افراسیاب کن
 در چرخ اشتهار بر افتاب کن
 بی القاب عمر فروز از حساب کن
 تا حشر شده کان حوادث سیاب کن
 در ملک علم و غم در نیک و شتاب کن
 یارب دعا می خست و لان مستجاب کن

اوله ایضا

شاعران هر چه شود کرسنه و حیران
 هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود کوی
 اگر سخنانش زخرف است عجب نیست

هر چه بگوید مشوش است و پریشان
 فکر کند شعر مایه فکر کند نمان
 خط و ماخ آورد خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اش ز پیر
 سیرندار و خبر ز حال کرسنه
 چشمه خورشید را رسد چه تفاوت
 سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید
 حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس
 کفر چه ایمان چه و بقول پیبر
 خلق بگوید از کمال فزونی
 نیستم از جنس قدسیان همه دانند
 نام مواجب بس اکتفا نه نماید
 فرق ز من تا سکندر انقدر نیست
 روی سخن کر بدین طریق سیاهست

بنده ما از کجا کند طلب نان
 خفته با حل کجا خورد غم طوفان
 زانکه بمیرد میان بادیه عطشان
 و جل نشین را چه غم ز آتش عطشان
 خضر چه داند بهای چشمه حیوان
 کمر سنگان را نه مدب است نه ایمان
 سن چه مرافقا دم از کمال بنقصان
 بسته بقوت است زنده کافی انسان
 سیر نکرد دیوی مانده جوغان
 آن زغم آب مرد و من زغم نان
 وای بر درسیاه مرد سخندان

شعر چه سان گوید آنکه مزد و مواجش
 شاعری از بهت در زمانه کنا هم
 باد صبا شمه ز حال تباهم
 حضرت سالار جنگ میر معظّم
 صدر کرم کستری که دست خطایش
 پای کبیران از آنست که کردند
 چرخ چه بر آن ضمیر مهر ضیاء دید
 رای ز ریش ز صدر رسد تکیه
 ای فلک جو د آفتاب جلالت
 کار وزارت ز خامه تو برو نق
 پر تو رای تو مهر راست میباشفت

نکت نکت فراش نیست و سکت سکت دربان
 توبه کنم توبه توبه بهت از عصبیان
 کاش رساند بکوشش صدر سخندان
 صدر زمین ماه آسمان فریزان
 طعنه زند بر سخای ابر بهاران
 نسبت درگاه استانش بکیوان
 شد ز پدیرفت آفتاب پشیمان
 خنده زند بر به باه طعن لبرطان
 زنده آفاق بر گزیده دوران
 غره دولت ز فرّه تو فروزان
 دامن چاه تو چرخ راست کریبان

رفت افلاک را جلال تو حجت
 خشم تو سوزند تر ز آتش دوزخ
 جود تو آن میزبان که در همه کس
 موسی عمران نه ولیک بدعوت
 بس که پرورد دوست وجود بخشید
 ز بامید قبول دست تو بگذشت
 طبع جهان کربا عتدال تو بودی
 عدل تو بودی اگر مدار زمانه
 بخت بلند تو ز اوج سعادت
 تا که بود استوار و پین محمد
 عمر تو پاینده باد دولت جاوید

دعوی خورشید را ضمیر تو بران
 عفو تو جان بخش تر ز چشمه حیوان
 خوانده املهای خاص و عام بهمان
 کلاک تو آن کرد کو نکر د به تعبیر
 از کف تو عقد است در دل عیان
 پای ز کتم عدم بعالم امکان
 دست نیروی خزان کهی به بهاران
 روز و شب این بدار تفاوت نقصان
 آیه نصرت فرود آمده در شان
 تا که بود رسم حج لوازم ایمان
 عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله الیہما

ہمد مچہ شستے بدکن بردردوان
 براہل دکن مذبلہ شہر دکن خوش
 برسیلت کوتہ لظہران کوزر سازن
 دیوان چہ مدح چہ کز ہر دو کوری
 بس مدح بکفیت و وصلہ ہیچ ندیدیم
 مدوح من انیکت بدکن حاضر ناظر
 از ہر کہ بہ پر سیم در این شہر گویند
 رو دست چس القصہ بخوردیم ز رود
 نگر بختہ ارشاه و نہ از زیر خراجات
 چیزیکہ بجا ماندہ از اسباب بزرگے

بر خیر کمر بند و سفر کن عقب بان
 کالہ بکے ارزانی و شنبہ بہ یہودان
 تا چند کنی کون طمع بخیہ بکدان
 تا کی ز خون جمع کنی مدح دیوان
 جز نکتہ ہر چند خری سری بکجبان
 بدہند چہ نسبت خرا بخر آسان
 مردند گریان و بانڈند لئیان
 بسیار بدیدیم کہ ریدند بہ تنبان
 شتم بکبان بارش غول بیابان
 کند است و دماغ و پس و زیر قلبان

از دین شرم و حیا هیچ نکردند
 این زیرکی و کلاه خشکی که تو داری
 بر خوان قناعت خوری از خون دل^{پیش}
 افتاده بغربت به بستر جامی جها نم
 سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد
 در بزم با عجاز سخن عیسی مریم
 ریزان ز حسام دودمش آتش دوزخ
 امی غره دولت ز تو آئینه خورشید
 کردون به بر همت والای تو وال
 افکار متین تو جهان راست مدبر
 بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت

انداختم در عقب کون که که خان
 ترسم بر مذت بدل زیره بکرمان
 بهتر که شوی نزد سیه کاسه مبهمان
 زین بند نجاتم که دهد غیر جها نمان
 در سفر که هم باز و دست شه مردان
 در رزم به ثعبان سنان موسی عمران
 جاری ز سواد قلمش چشمه حیوان
 وی پایه ملت ز تو بر تارک کیوان
 در پایه بر وسعت آلامی تو حیران
 و امان جلال تو رحل راست کریان
 بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتی که زیکت نور بود کعبه و کعبیت
 بر بسته قدر باد هم شمشیر تو بیعت
 خود را بجهان نام تهمت نه نهادی
 مدح تو چه گویم که چه صلوات محمد
 جبریل نه و قول تو شایسته تر از و
 تیمور فلک در پس چادر خرداریم
 با فر فریدون تو در عزمه کیت
 کرد و آن چه بر آن روی نکودیدند
 دست تو نه کالنت که بخشیده کالنت
 غمهای پراکنده ز خواطر بر داید
 تا هست فلک بادت اقبال ^{علما}

آن قبله ایمان شد و این کعبه احسان
 آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان
 میدید اگر فر تو را رستم دشمنان
 از عرشش فرود آمده در شان تو قرآن
 واجب نه و در مرتبه بر تر از اسکان
 هر جا که شود خجسته صورت تو عریان
 شایسته مسند نه فلانست نه بهمان
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان
 دادند غلط دست تو را نسبت بر کالنت
 کوئی که حضور تو بود روضه رخوان
 تا هست جهان باشی در در جهان ^{ان}

در مدح نواب سراج المملکت بهادر

بخدمت الله والحمد لله العبد اصف دوران

چو يوسف بدستگاری بجایه ضعف زند

وزیر عادل کامل فطاطون رای روشدل

سراج المملکت والروحه رواج الدین والم

وزیر شتری پایه فلک خیر و بهاسایه

پناه شرع و پشت دین برای رومی پرو

مبارک فال و نیک اختر عطا و فلک دهر

جهان افروخت بهر روزی ز فراو بغیر

بدور صدر مملکت آراجهان پیر شد برنا

بدست ورامی و فلک و فروغ و خیر و خیر

بکفر اسلام غالب شد ز نو دولت زند

بسی اصف ثانی برآمد یوسف از زند

فروغ مجلس و مجمل طراز مستند و الو

ملک خوی و ملک خصل معلی ذات عارین

خمیر عدل را مایه جهان جاده را ارکان

فلک غم و زمین تکین قدر قدر قضا فرما

سپهر اقبال و منظر فلک کاخ و رحل دربان

چنان گزید و نوروزی فروز و شاه خدایان

اساس عدل شد برپایه ظلم شد ویران

جهان جاده را محور سپهر عدل امیران

نمود از خامه لاغر قوی آئین مخمیر
 سحر اصد در افلاک قدر اهریج سروری
 ضمیر محشر شنده برای تو شرمنده
 زمانه فارغ از رحمت جهان در ناز و در
 دست همچون دم عیسی ناخسته را حیا
 اگر زخمی زنده عالم و کردی فرایدهم
 ز استادان دانشور به استادی شجر
 اگر بر در که اعلی نایم قرنی پدید
 مر از بند بد روزی رها ند فریوری
 زنوک ملک معجز را پدید آرم پد و پنا
 اگر شاعر بود سحر منم بر ساحران بر

چو در آغار دین حیدر لب ضرب سارم بر
 بر از ند بتو صدر را چو از مه خانه سحر
 گفت را دست نه از شنده به امیر از رو
 در می کشاد از رحمت گفت بر تروم
 گفت همچون گفت موسی فرایدهم
 تویی آن زخم را مرهم تویی آن در و در
 نمودم زین این دفتر پی دعوی خود
 بداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان
 برابر دست به روزی سپار دایره من
 بدح صدر ملک آرا بسان موسی عمر
 و کر سحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو بر عیسی است افکارم ز آیات مدی عا
 الهی تا زمان باشد زمین و آسمان با
 بصدر آسمان بنده زمانه باد پاینده

چو خورشید است اشعارم ز افکار عا
 ز عرو فر نشان باشد بزمی با فرو عرو
 مبارک باد و پاینده خطاب خلعت سلطان

در مدح راجبه دهر اراج بهادر

جسته صبحی چون رای پرو بخت جوان
 ز صافی دل او فال شتری پیدا
 بر نده کار سه بخدم بعیسی مریم
 ز عنبر شب و کا فور صبح رخشنده
 بیاض صبح چشم سفید کوکب ریز
 بگاه فتنه و چشم ستارگان پرچوا
 چو دست صدر ریس ابر رنجی کوهر

بفیض کسری عقل و با صفائی جان
 زیبا کی رخ او مهر فرخی تابان
 بنور باشی همدست موسی عمران
 چو در میان ظلمات چشمه حیوان
 چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان
 عذار ظلمت و دیدار روشنایان
 ره نرول فرو بسته بود بر حدشان

نسیم صبح و نسیم شمال و بوی بهار
 هوس فرود که دوشیزه کان خرم طبع
 در این خیال که ناکه خسته پی سگی
 چو گفت گفت که فرت فرود بر بریس
 چونی به بند کمر بر سر ارشیرینی
 شرار شوق از آن کرم تر جهان مرا
 بجای مرده نداشتی که در قدمش
 روان به پیش چو خضر دوان منش
 حمید تاک به بستانی اندر آوردم
 ز اعتدال هوا مانده خوشه تاش
 بشاخ سرش اگر آرمیده فاخته

زدند دم زددم جالتقرای باغ جهان
 کنم بجلوه اطفال باغستان خندان
 درآمد از در چون بر روان تشنه روان
 چو گفت گفت که جابست گذشت از گوان
 بغرم در که صدر زمین و زیر زمان
 که گرمی سر آتش کند سپند جهان
 نثار سازم سر یا فدا نایم جان
 چو تشنه که شتابد کشته حیوان
 که سرو هایش چون سرود او جان
 مصون چو سنبله از آفت هوای خزان
 کشاید سایه او بال بازار طیران

دکان حسن عروسان شوخ نورس او
 اگر رسد بشام از شمیم او بو کس
 بسبزه بھر قفرج بدم که گشت پدید
 کلاب و مشک کف موسی و دم عیسی
 سپهر پر زنجومی ز انقلاب تنه
 ستاره و دمه او همچنان ستاره روز
 میان ان فلک عیش سجد انجمنه
 سماع نغمه شکر لبان زیش نوا
 سه تایی باربد و نغمه نکیسای
 فشانده دست دل خلق انجمن کون
 ز صوت حسن و چشم و دود کوشش مستغذ

شکسته رونق بازار حوری و غلمان
 بهشت را به بند موزه پیش پا رضوان
 شکوه قصرها منظری فلک ایوان
 در او سرشته تو کوئی بجای آختجان
 جهان خلد فزائی رخا دثات کران
 ز احتراق مصون و شره ارتقصان
 فزون ز انجم بی منتهای چرخ کیان
 فکنده خار به پیراهن گل میزان
 عملای عام بر افکنند در چهار ارکان
 ز پایی کو بی مه طلعتان دست افشان
 که از چهار کرانه کشیده شد شهلا ن

| | |
|--|--|
| <p>ز شش جهت همه راهچو نه طباق سپهر بسان مائده نازل شدی تو پندار خوراک خیل سلیمان ز خورده خویش به برج مسند تابنده آفتاب زمین وزیر زاده وزیر ی که در فنون هنر بهار دولت و دین راجه جهان ^{هراج}</p> | <p>احاطه کرده طبقاتی سبعة الوان نمود میل کس از شیر مرغ و شیر جان همسرا سال کفایت کشید مور کشان چنانچه تیر بجوز او ماه در سر طان ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان که هست قدوه آفاق وز بده دوران</p> |
|--|--|

وله ایضا

| | |
|---|---|
| <p>ز دچاک پیرهن چو ز لچای شب بر چید شام نزد چو لختی ز عمر برد زاغ سیاه شام نهان شد در ^{شب} لچای خورشید چو بویس از شکم حوت ^{شب} جدا</p> | <p>از چاه شرق یوسف خورشید ^{سین} افکنده گامه باز سحر محصره در لکن باز سفید صبح بگردید بال زن بگرفت صبح خاتم جم را ز ابر من</p> |
|---|---|

سرودی ز شرق گفتی پیداشده ز بیم
 طالع در آسمان سمری کشت بحر خوار
 شد جام آفتاب عیان از خم سپهر
 من باولی پریشان چون طره نگار
 آمد پی و داعم آن ماه خر که
 آب آمده بحشیش از لعل آیدار
 غلطیده آب حشیش بر زلف و رخ چنان
 در چشم نیم مستش غمزه شده کمره
 بر لاله زاله ریختی از کرس سقیم
 بیداد با هلال رخ ماه سرخراش
 کرده نهان بعقد ثریا لب عقیق

جویی بچرخ جاری کوئی شد ازین
 لامع زکوه سر سپری کشت تیغ
 چون جام زرنگار که آید برون زون
 رنج سفر کردیم بر راحت و وطن
 با طره شکسته تر از روزگار سن
 چین آمده به ابروش از زلف پر شکن
 طل بر بفت غلطه یا لاله بر سمن
 از غنچه دهانش کم کرده ره سخن
 بر بسته راه خنده بر پسته دهن
 می ریخت از دو شعری بر روی مهرین
 یران ز خرع بر ورق کل در عدن

لعلی شده ز اشک و دستان ز کسین
 بس حلقه حلقه زلف کست و باد
 میگفت و میگرفت بلو تو عقیق تر
 از من ترا جدا می گس را نبه کان
 در عاشقان ندیده کسی چون تو یوفا
 که از سفر مراد تو مالست ز اشک تر
 آنی که می سرودی دستان آسمان
 پوئی ز آذکیتی آخر شکر لبی
 در پاسخش بگفتم جانی ز غصه ریش
 من خود با اعتبار نخواهم فراق یار
 ورنه می وصال تو و کج شایگان

نیلوفر می ز لطمه دو خسایا بمن
 از زلف او هوا شده پیرانه عفتن
 میگفت و می نشاند بر خسارمه پرن
 دل از تو یوفا می هرگز نه برد ظن
 این رسم تازه عشق تو آورده دین
 فارون صفت خزانه ناپرد عدن
 نتوان تو را برید ز من با هزار فن
 سازد بگردن دل دو شایسته سن
 کی مایه شاد و غم روزگار من
 کیتی دواندم ز درت زار ممحسن
 آنست همچو یوسف و این کترین تمن

آنخوش باز کردم بمرود و دای آن
 ترکشت روی کیهان از گریه می آن
 جانان پس از وداع بشد از برم جدا
 من زیر بار غم ز خدائی آن کار
 چون سایه او قناری از ضعف بر زمین
 بنشسته من بر او چه سلیمان بر سرم
 سوراخ بس پشت ببالاش منیه بود
 راهی پیش رویم پر هول چون طرا
 ناگاه در شدم بدیاری که باشد آن
 از قد و لبران و حقیق لب تیان
 با اینک هست رشک گلستان و لیکت^{نشت}

آوردش بر در مانند پیرهن
 اگر گشت کوش کیوان از ناله های من
 زان صعب تر که کرد و جانم جدا زن
 و امانده تر ز جانم اسبی بر زمین
 بروی اگر وزیدی بادی ز باد زن
 پر آن غراب لاش خورد گر کس و غن
 برستان بگویم پوشیده یا کفن
 پردامنش ز غول و مفاکش بر پهرن
 آباد همچو تنگده چین زاهر من
 کردیده رشک کاشغر و غیرت من
 عیش مرا حلالت و چشم مرا وس

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| بید وستان حرام بود بر دل نشاط | بید وستان حرام بود بر تنم خشن |
| هر شب بباد بزم وصالست تا صبح | دامان دل ز آب و دودید چو آب گدا |
| از شوق ناله های خوش نغمه ناله ام | بسته است راه خواب ز دیدار مردوران |
| از هجر محرم است مرار و زو شب بدام | بایسر بروی زانو یاد رکفت ز غن |
| بر جای باده ریزد در جام شکست خو | بهران اصفی سر و سر خیل انجمن |
| از شوق شعر چون شکر احمد و قار | بگرفته طوطی خنم دست بردهن |
| با ناله های دمیدم چشم شکبا | روز و شبان بخواهم از حسی و لهن |
| کا نذر وطن بعیش بانید شادمان | من هم بکام دل به بنهم روی وطن |

والایضا

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای بت عاشق کداز و لعبت فتان | محرم شکوی خواص خلوت جهانان |
| قدت ماند به نخل وادی ایمن | رویت تا بد چو نار موسی عمران |

در بر تو حسامه ز دیبه زلفست
 یک تنه داری جدال با سپه زنک
 رنج تنه را که داختن شده چاره
 تنگده برزم را تو لعبت آذر
 گاه چو کوب با وج و کعبه خضیفه
 کوئی داری بیای مذهب ز رشت
 صبح تو را مرگ و شام زنده کی اید
 عاشقی افروختن رواست نه چیدن
 گاه فشان بیای لوئو منضود
 بیش نهادی میان فرق و نجسیت
 پادشاهی با سریر لیک به برمی

و لبری عاشق رواست نه چیدن

بر سر تو افسری ز لاله نعلبان
 گاه بجوشی بر مح و گاه بچو کان
 در دست را بریدن آمده دران
 سلسله عشق را تو سلسله جنان
 که چو مهی در محاق و گاه فروزان
 مانا باشی مرید آذر کیوان
 سوت و حیالتت با تو دست و گریبان
 و لبری عاشق رواست نه چیدن
 گاه فشان بیای لفرق شاخه مرجان
 زاوه زنبور طبیعت ثعبان
 همچو و شافی که ایستد بر سلطان

دلبری مهیج عاشقان حبش کش
 ما و تو در آتشیم سرد و و لیکن
 دشمن جاییم و دوستدار حبش
 آنکه پریشان بود دلم ز جدایش
 شب همه شب تا صبح سوزی گاهی
 آنکه بخلق زمانه دست عطاایش
 از دل و دستش رسد مردم عالم
 چرخ بلند از علو پایه اولست
 کشته بکان اشتیاق دست عطاایش
 بسکه زافشان دست خود عطاایش
 ای فلک خود آفتاب جلالت

سوزی و بر در خویش باشی گریان
 شعله تو بر تن است ما را بر جان
 دوزخ بخشیم و غمگسار رفیقان
 پیش تو تنانشته طره پریشان
 همچو اعدای جاده صدر سخندان
 هست زافشان چو آفتاب درخشان
 آنچه مردم رسد ز فیض هم و کان
 عقل نخست از صفات دانش حیران
 خون دل با قوت سرخ و لعل درخشان
 نام ز عفت ز قافه مانده بدوران
 ای که سرد و دوده خلاصه ارکان

که بکف دست زرقشان تو بیند
 از قلمت راست کشته کار زمانه
 اربامید قبول دست تو بگذاشت
 مهر بخندان رخ چه ماه تو کفتم
 ابر زرقشان کف عطایت خواندم
 غیر قد و زلف و آفتاب جالت
 خرم و سر سبز از تو ساحت کستی
 ماه فلک سیرتاز دیده مردم
 دشمن جایت چه ماه سی شبه ناچیز

آنکو خاتم شنید است بدوران
 به سپهر زمانه که کشته است انسان
 پای نه کتم عدم بعالم امکان
 بودی اگر آفتاب چرخ بخندان
 کرندی ابرگاه بخشش کریان
 سرو ندیدم روان و ماه غزلخوان
 راست چو سرو و همین باد بهاران
 گاه شود در محاق و گاه فروزان
 کوکب جایت چه ماه چاروه تابان

در مدح نواب سرسالا رخنک بهادر

لاله و نسیمین دلبر محمد و ماه داستان

آن بهار است آن بهار است این بهشت است
 آن بهار است آن بهار است این بهشت است

آن بهاری دلفروز است این تکاری دلربا
 جلوه و اندام و رخسار و جمال با من
 طسره و ابرو و تیر غمزه و شرکان او
 آن کمندی دام عقلست این گمانی در دهان
 صبر و آرام و دل دینم پیغمبرند
 خیران و ظل سوسن ضمیران و باغ گل
 آن میانی سیم مور است این سرینی کوکب
 تاب جان و خرمن گل شام قدر و صبح عید
 شاهد و شمع و شراب و شکر اهل نظر
 آن جمالی رشک مایست این قیامی رقص
 حور و باغ سلسبیل و کوثر باغ بهشت

آن بهشتی روح بخش است این جنان لبان
 آن بهار و آن نگار و آن بهشت و آن جنان
 آن کمند است آن گمانست آن خند نکست این گمان
 آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان
 آن کمند و این گمان و آن خدنگ و آن سنان
 آن میانست این سر نیست این دوزخ است این جان
 آن دوزخی مه نور دست این رخانی لبان
 آن میان این سرین آن دوزخ آن رخانی
 آن جالست آن قیامت آن لبانست آن جان
 آن لبانی نو خند است آن دانی ذره
 آن جمال و آن قیام و آن لبان اندام

سینه و پستان و دندان و لب جان پرگار

آن نهالی و حجر است این عیانی در بلور

عقل و هوش و دین و دل پیدا و پنهان پرگار

عارض و خال و عذار و کسوف و کسوف کسوف

آن شراری دل پذیر است این سپیدی عجب

منشاء سوز و دل و چشم اشک و دامن

آب خد و رنگ چهر و طبع شوخ و ماه و ش

آن چو باری تاب جانست آن چه شمع و دل

همپواری و روی و ملک و دست صندرها

بخشش و اعطای و دست و خواطر مختار

آن چو ابر در نشا است این چو بارانی مطهر

آن نهانست آن عیانست این یقینست آن گمان

آن یقینست قوت دل و آن گمانی قوت جان

آن نهان و آن عیان و آن یقین و آن گمان

آن شرار است این سپید است آن فروغ است

آن فروغی تابناکست آن دخانی مشک

آن شرار و آن سپید و آن فروغ و آن جان

آن چو نار است این چو نور است این چه جان

آن چه جسمی تابناکست آن چو جامی شادمان

آن چو نار آن چو نور و آن چه جسم و آن چو جان

آن چو ابر است این باران آن چه بحر است

آن چو بحری پر نور است آن چه کانی درفش

دست خود و شرح کلمات و نشر علم و کوه حلش
 فکرست و اندیشه و رای زرین و بخت او
 آن بلند می کار است و آن تینی کاین
 آنکه از پاش کلاه و تخت و مکنین و دل
 مهر و کین و عفو و بخشش و هر احباب و عدو
 آن بهشتی و لغز و است آن بهیمی خصم و
 دل نواز و جان کداز و زنده کار عمر کا
 بودی و کوه عطایش قلزم و بحر سخاوت
 آن خفیفی کم و قراست آن کرانی باشکوه
 قاف و آفاق جلالتش و شورش کفش
 اسی خداوندی که فروشان و نظم و مجد

آن چو ابرو آن تباران و آن چو بحر و آن چو کان
 آن بلند است و آن متین است و آن مشی و آن
 آن مشی کار بین است آن جوان کاروان
 آن بلند و آن متین و آن مشی و آن
 آن بهشت است این جهنم و آن بهشت است
 آن بهاری پر شکوفه و آن خزان پر هوا
 آن بهشت و آن بهیم و آن بهار و آن
 آن خفیف است آن کرانست آن غدیر است
 آن غدیر می تنگ نایست آن عمارانی سکر
 آن خفیف است آن کرانست آن غدیر است
 آن سپهر است این نجومست آن اعدا است این

آن شهری کام کار است این نجومی کام جو
 چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است
 برد و امداد دولت و انصاف وجود عدل و داد
 آن شهو و اشتهاست و آن کواحه مستبر
 امر و نهی و عقل و عقد خامرات و کار ملک
 ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو
 آن قوامی پدیدار است این اساسی بی زوال
 قول و فعل و انتقام و اقتدارت زخمی
 خواطر و طبیعت بخش حرم و عنایت در نفاذ
 آن بجاری عدل موجب است این بجاری فضیلت
 افتاب رای و ابر دست و فروهنگ تو

این مداری بر فراز است این جهانی کمان
 آن سپهر آن نجوم و آن مدار و آن جهان
 آن شهو و است این کواحه است این لیلیت
 آن دلیل و واضح است این نشانی بر عیان
 آن شهو و آن کواحه و آن دلیل آن نشان
 آن قوام است این اساس است این قرار است
 آن قزاری سند است آن توانی جاودان
 آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان
 آن بجار است این بجار است آن زمین
 آن زمین سخت فعل است این زمین گرم
 آن بجار و این بجار و آن زمین و آن زمان

عدل و جود حاتم و سیری انصاف و عطا
 آن حدیثی در گوشت این شهودی و نظر
 حاتم و شرح گفت نوشیروان عدل تو
 هست تو حیرت من طینت تو طبع من
 آن کناری دستگیر است این عرضی مستمند
 قادر و فرمان بردار آموزگار و مدح خوان
 همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان اضا
 آن هزاری نکهت بخش است این درودی مستحب
 طوطی و گفتار شیرین چرخ و جریان قضا
 تا که هفت آبار و چار آفات و کیهان و پهر
 آن محیط نیک سیر است این محاطی نیک

آن حدیث است این شهود است اینها است
 آن نهانی را بگفت این عیالی شایگان
 آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن
 آن کنار است این غریق است آن شیرین
 آن بشیری بی نذیر است این جسانی ترزان
 آن کنار و آن غریق و آن بشیر و آن جسان
 آن هزار است این درود است آن گران
 آن گران سودمند است این روانی سوزان
 آن سرور و این درود آن گران و آن
 آن محیط است این محاط است آن محیط
 آن بسیط استوار است این بخاری قهرمان

| | |
|--|--|
| تا بح و افتاده و محکوم و منتقاد تو باد | آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دو |
| اعمالی را ز سحر مهر و ماه و چرخ تیر | آن مطیع است این برید این زمین است |
| آن مطیع قادر است و این مریدی مقتدر | این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان |
| شکست و شان و دل و جان تو را پاینده | آن مطیع و این مرید و آن زمین و آن زمان |

حرف هاء

وله ایضاً

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| دوش سمرست در آمد به و شاقم ناگاه | چارده ساله هم بر صفت چارده ماه |
| رخ بر افروخته چون قبله ز رشت انری | ساخته قبله ارباب نظر آتش کاه |
| روزه ترک سپیش تکیه به تیغ از بستی | داده زلف سپیش دام بی صید ماه |
| زلف طرار پس نرس جاد و از پیش | انچپ و راست بودی دل و دین خواه |
| در کف ترک نکاهش پی صید دل و دین | دانه از خال سپیه ز زلفین دو ماه |

گشت طالع شب غم از افق خانه بهم
 دیده مالیدم و گشتم برش محو نظر
 جان تن نفس گمان سر کفش بختار
 دل و دلم و شمع شاد به ناله
 گشت ساکن سیرایم چه بوی رانی کنج
 گفتم ای جان کرامی مگر تیره کم شد
 من و وصل چه توانی بچه بخت و طالع
 بدی و حاصل تو میجو استمی شام سحر
 تو چه احمد مکر از خصم کز بدستی غار
 این منم با تو و از بخت نذارم باور
 تکیه بر زخم شیفه دل از مستی

شاخ امید من آورد شرور دنیا
 دل طپان در بر و در دیده سر آسمینگاه
 دل به بر چرخ زمان جان کفش بختار
 جان کرم برش کرم با شاله
 برشت او به پاسبان چو پاسبانی برگاه
 که بوی رانه مهر راه قنات مالکاه
 من و نرم چه نوشای بچه اندیشه و راه
 چون بدست آمدی ای طایر قدسی نگاه
 یا تو خود یوسفی و حجر کت شکم چاه
 کفر و دایه در مسکن مسکینی شاه
 پر شد آغوشم از سنبل زلف و رخ ماه

زلف او سوده عیس از پی عطر محفل
 اقتضا کردی و مطرب من خجالت ماند
 کیسه بی سیم و دلم چاک ز غم چون گندم
 او گرفتار خمار و رهی اندر کف غم
 دلبرم در بر و پیر شعله درون آخرت
 که گزیدم لب و که دست بسو دم بر هم
 چون مراد دید بان سان خجل و حیران گفت
 نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست
 می ر بودم لبش بوسه و سیقتم ده
 مجلس انس چه شد کرم بکجا چونی
 کرده کارم فلک سفله چو زلفت دهم

خال او سوخت سپید چشم بدخواه
 همچو عنین برد و شیرزه راغب بر ما
 کاسه بی باده و زاندریشه زخم زد و چو گاه
 و گرفتار بخت یاره و من بهدم آه
 یوسفم حاضر و جاری بر زبان و اسفاه
 که ستون زخم دست و برانوسر گاه
 صفت رنگ تو بر خجالت تو هست گواه
 واره از غم غزل آغاز ناما بسم الله
 می سرودم غزل بهدم و سیقتمی واه
 کفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه
 کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ بر امر و خست چو گل لب ز تیر بگریز
 تا یکی نقش تحیل بر زنی خنیز به بر
 آن منوچهر لقب سرور افریزدون فر
 کی نشین ظاهر و ساسان سر و اغریز
 تو شس تدبیر سیاهوش زره و گاده فش
 نو ذرا جاد و سیامت پدر و ایرج پور
 بهمن اقبال و فرامرزدل و سر نه کمان
 بارمان دست و قلون پنجه و برز و بار
 شیده شمشیر و تهمتن تو کجیر و هوش
 آنکه از روی شرافت بمثل کر به بند
 ای جهان کهن از عدل تو پذیرفته نوی

گفت لاجول و لا توت آلا با لته
 و او روی تا پدر معتمد الدوله شاه
 کیتبا دافسر و ایرش و ش و وارادگاه
 زال اندیشه و شاپور فن و هر مر خبانه
 استین طینت و کسری نسب و بهمن گاه
 نشین نام و هاجنت و سکندر اشتهاب
 اردشیر اختر و فرخ رخ و خسرو خرگاه
 سلم سامان و نریان بر و جمشید سپاه
 کستم نامخ و قارن قدم و کیو کلاه
 پابر شوره زمین روید از آن محروکیاه
 بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

که زند ختم سرهم سریت آن ماند
 و هم وادتی جلالت نکند طی بقدم
 افتد از تارک افلاک کلاه زرین
 جو دکن جو د که از جو د بماند جاوید
 تار و یف است شب روز و مریخ
 کرد کار از خطر چشم بدت دار و دور

که بر شیر زند لاف شجاعت رو باد
 عقل همچون کمالیت گذارد بشناه
 که بر بخوابد که کند پایه گاه تو نگاه
 شکر شکر تو چون شعر تر اندر افواه
 تا بود در کف ساقی فلک ساخوماه
 افریننده است از حادثه دار و نگاه

وله الیهما

المنة و لک که به فیروز می و دلخواه
 آن شاه که از اوج جلالتش نماید
 آن شاه موقر که بنزدیکت و قارش
 آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش

در بار که شاه دکن یافته ام راه
 کیوان بسیم چرخ چو شیرین تبه چاه
 که با همه شکست سبکست سبکست ترا نگاه
 بالا تر از این قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک سده که از غایت عظیم
 آن شاه کران پایه اعظم که دعایش
 باخرمی و خوشدلی و عیش رسیم
 صد شکر که از خاجلی بنده نواری
 آن معدن لطف و کرم و بهمت و دانش
 کرمیت بمعنی کف او کافل روزی
 ای قائم تیغ تو پشت سپه و ملک
 الوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن
 پای خرد از طی فضائی کرمیت لنگ
 در نقیه بحر کرمیت خضر هدایت
 دارم ز تو ای کان کرم ارزوی انک

خم شسته فلک نازدش بوسه بدرگاه
 افتاده چو تسبیح خدایند در افواه
 بر کام دل شیفته المیت و الله
 بشناخت مرا پایه و بفراخت مرا جاه
 آن زینت تاج و کمر و بار که و گاه
 پدرفته چرا خبیه او صورت الله
 وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه
 اسوده ز شمشیر تو ملک و سپه شاه
 دست زحل از دامن دربان تو کوتاه
 در تیره شب فاقه گفت مهر سحرگاه
 بی واسطه ام شادمانی دل آگاه

از لطف عظیم و کرم عام شماریم
تا زین سپس ای کوهر در یابی جلالت
تا چرخ کهی روز پدید آرد و که شب
مودود تو بآلت در تراز ماه و دهفته
احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش

در سکت غلامان شاخوان و هواخواه
مدح تو نویسم بفرأخت که در پگاه
تا ماه کهی لاغر و سرب بسودر گاه
محسود تو بار یکتر از ماه سر ماه
اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سر سالار خنک بهادر

برای تنبیت عید بآید از بگاه
نهفته تو تو ناسفته در لبان عقیق
فر از مصحف روی مبارکش ابرو
شکسته سنبل بر چین زلف مشکینش
دلی نماند که در خون خویش غرق کرد

در آمد از درم آن ماه خر کهی ناگاه
شکسته طره اشفته بر شمایل ماه
لبان سوره و الشمس و بسم الله
بگرد خرم کل توده توده مشک سیاه
بناوک مرثه و غمزه های زیر نگاه

روان چو سرو لصد حالت و نیز اندل
 بس در مرتبه سنبیل بجزایر یکانه
 هر آنکه چاه بلورین غنچهش را دید
 شفاء در دل عاشقان غم پرورد
 ز جای بستم پیشش دویدم و گفتم
 بلامی چشم تو چو نیم که در طریقت عشق
 شدی نوح نجاتم و گرنه کشتی عمر
 بیاد می بوشین آتش دلم نشان
 بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم
 کجاست ساقی گل چهره کو به ساغر
 کسی چه دارد غمکش بود خداوندی

فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه
 نوشته پیشش سر زلفش عید و فدا
 ز دست رفت دل از دستش او قنار کجا
 حواله کرده بجناب روح بخش شفا
 هزار شکر که دیدم دوباره بر رخ ماه
 بسوی کلبه احزان من نمودت راه
 بکار موجه طوفان هجر کشت تبا
 که در کد از غمت بدلم چو زورگاه
 می سفانه طلب کن دفن چغانه بخواب
 کجاست مطرب خوش نغمه کو سر می است
 بسان سرو احرار صدر دولت و جاه

سپهر معنی سالار جنگ انکو هست
 ستمی شیر خدا انکه هیچو شیر خدا
 پیش کونهر او قدسیان برند سجود
 برای بوسه درگاه کعبه مقدارش
 گفت کفایتش اگر نیست کافل روی
 حجاب دستش اگر قطره بر زمین بارد
 به بسته بر در اجلال او سپهر کمر
 تویی که ابر کعبه را از رخسارت گفت
 نه حاجتی تو در کار خانه امکان
 هزار بار بر پیشم آفتاب سجود
 رسیده جاه تو خورشید وار بر گردن

فروع دولت ازین بسند و فرگاه
 بکنه ذات صفاتش خرونیاید راه
 بخاک در که او روشنای نهند جبه
 قدر سپهر ز روبراست کشته و تاه
 گرفته تخته اوار چه صورت الله
 ز خاک تیره زمرود مد بجای گیاه
 نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه
 همی بنار و از دل چو برق بر کشد راه
 ترا نظیر محالست چون شریک اله
 اگر به رای تو یکره نمیش اشباه
 فتاده مرغ تو تسبیح دارد در افواه

فتنه ز تارک سلطان اختران اکیل
 ضمیر و شست آن کوکب درخشان
 سوی خصال تو باشد مابهری
 شد آسمان ز پذیرفت آفتاب محل
 اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان
 زده است فر تو بر بام آسمان خیمه
 علو جاه تو جانی بود که با همه اوج
 نباشد آن یم دریای سیرانه دلت
 فضایل تو کند نامه سیاه سفید
 بکماله تا که نباشد چو شیر نر و باه
 ز کوه در درخ بد سگال تو گاهی

اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه
 که آفتاب کند بند کیش بی اگر
 به بحر باشد ناچار باز گشت سیاه
 چو دید فر بر ازنده تو زینت گاه
 نکشت باد خزان چهره بر بهاران گاه
 کشیده قدر تو بر فرق فرقان خرگاه
 ز حل نماید در زیر او چه نقطه جابه
 کران کد اار کند و هم خوردان بشاه
 مدایح تو بشوید چو آب توبه کنه
 بسکت تا که نباشد چو کوه سهیلان گاه
 بچنگ شیر قضا بد دل تو چون رو با

بکام عیش تو لعل مروق ساقی
هزار سال جلای بقای دولت تو

بدست راد تو زلف معبر و لخواه
بحق اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا الله

در مدح نواب سر سالار جنک بهادر

کفر ابو جهل شب کرد چو کیتی سیاه
جلوه ز عیب شهو و نور محمد نمود
شد شرر اندر شرر آتش طور سحر
رو بسفیدی نهاد طره مشکین شب
مهر چو شیر خدازد علم لافتنی
شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح
مطربستان کشید ناله بات الصبح
خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر

کفر شکن چون علی کشت دم بچکا
مهر چو تیغ دوسر شد بجهان کفر کا
شد شکن اندر شکن طره شام سیه
داغ جدائی گذاشت حسن بر خسار ما
ماه چو پیر و و ماه شد زمین خضر
از ورق نامه اش شست سواد کنا
مرغ مؤذن نکند بانگ اقیموا الصلوا
سر ز سیاهای بر زد صبح چو نور نگاه

مهر جریده بر دبر سپه کفر شب
 بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق
 پرده عیسی درید نکبت باد حشر
 از غسق شب زدود آتش بید و دود
 ریخت ز چشمان تراشک زلیخا سحر
 رایت صبح نیر راست چو رای دیر
 نور دل و قرینک حضرت مسالار حنک
 مظهر نور جلی صاحب عادل علی
 عدل ستم سوز او عیسی دجال کش
 بر در اجلال او بسته ستاره میان
 ای که بگاه کرم از حسد دست تو

چون بصف شرکین یکدیگر ولی الاله
 ز اینده چین زدود تیغ سحر زنگ اه
 معجز موسی شکست دست سفید کا
 شمع سحر گاه بر دتاب ز رخسار ماه
 مهر ز دازکوه سر چوین مکنعان ز جا
 با فرود دولت کشید سر ز گریبان جا
 صدر ارسطو خصال آصف جم و ستگاه
 آنکه شد از فراو ملک دکن کاخ ماه
 رای پر از نور او مهدی ملت پناه
 بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
 ابر بهاران کشد برق صفت از دل

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم
 طبع جهان کر بخت خور می انجست تو
 صبح نخست ارزوی دم ز تو لای تو
 یونس حقی چرخ با همه دریا دلی
 شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم بل
 آینه های سپهر مهر حصول شرف
 بر تو کند باز گشت هر چه نکوئی بود
 رشت کلفت اگر ابر بهاران شود
 بر که به رای تو رفت دور باند از ^{خط}
 تا بهر جشن جم عید مبارک قدم
 از کف مر طلعتان جام معرق بکیر

شبه تو باشد عظیم همچو شریک الاء
 چیر نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه
 کی شدی از ظلم شب نیمه روشن سپاه
 بحر جلال تو را طی نکند باشاه
 دید چو فر ترا زینت و زیبای کاه
 چرخ زنان می نهند بر در جاهت ^{جیا}
 آری دریا بود حسن آب میاه
 خاک زمر د کند سبز بجای گیاه
 و آنچه بنا از تو یافت دهر نسا زد ^{تیا}
 خرمی آرد دلیل تازه کی آرد کواه
 دزلب شیرین لبان لعل مرقع ^{نوا}

| | |
|---|---|
| <p>دیده بدخواه تو از غم دل پر زخون از شر عین الکمال حافظ جاہست حفیظ</p> | <p>چشمه اعدای تو ز دنا نده چو گاہ وز بدی بدسکال داردت ایردنیاه</p> |
| <p>حرف یاء</p> | |
| <p>در طرح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله العالی علیہ السلام</p> | |
| <p>فروع ارض و فروزنده سماست علی بفضل و مرتبه مخصوص طرح ربانی بچشم موسی عمران فروغ تشطوع به استانه اش از التهای ادم و نو بموقعی که بنی دم ز ما عرفنا زو پس از خدا و پیغمبر و مومنان و آل طریقت از سپری از در حقیقت</p> | <p>خدا نباشد و فی از خدا جداست علی بوالضحی است محمد بن علی است علی بجیب عصمت مریم دم خداست علی پدید گشت که بجای انبیاست علی بقول ما و کاشف العطا است علی بحکم وحی و فرمان اتناست علی ہایت از طلبی کو کس است علی</p> |

بیا بهر ستم از قلم کناه مترس

قدیر و قادر و فرد و وحید و بی همتا

دو چاکرند بدرگاه او قضا و قدر

بقطع سلسله کفر با حسام دهر

ز بس تیغ دوسر نفی کفر کرد چلا

بروز عهد ازل را و ستادی چرخ

در آسمان طریق محمد مختار

ز قول سامست و ناطق اگر حدیث روز

به هیچ معرکه آشوب کفر و ایمان نیست

چنان که قدرت او در هر چیز خیزد

بکلم نفس فهدا علی و مولود

در آن سفینه که چون نوح ناخداست علی

نخست مظهر اسما کبریاست علی

که آمر قذر و عاکم قضاست علی

بدست موسوی معجزه است علی

ز جبرئیل مخاطب به لافقی است علی

و لا اله الا الله که هادی ماسواست علی

چو ماه خاور بر خط استواست علی

تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی

پی حمایت دین تا که بر نخواست علی

عجیب نیست گویند اگر خداست علی

پس از محمد بر خلق شیواست علی

بصورت آخر و در رتبه اشرف و اقدس

در دگر مزن اندیشه پناه کن

اگر تو با یح دین محمدی بدراستی

نیاست بخت آن ثواب حج و ادا

بجز قبول رضایش عمل بسیار شد

بضررتی که بد افضل ز طاعت ^{تقلید}

چو آفتاب میان ستاره‌گان مشهور

بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر

دگر حسود جز این از حسد چه خواهد گفت

به نحو معنی چون استیلا بر غایت

خدا عیبش نه نماید شای کسی همدم

ز انبیاست محمد را دنیاست علی

بگیر دامن مولا که مرتضی است علی

در آن طریقه که چون خضر ناست علی

که ز مرم و حجر و مروه و صفاست علی

خداست راضی از انکس که از او ^{علی} صفات

اساس دین مبین را نمود راست علی

برزد و علم و جوان مردی و سخاست علی

که نور و اهدا نور مصطفی است علی

که آفتاب محمد بود ضیاست علی

هر آنکه در نظرش غیر عیب است علی

شایکوی که مستوجب شناسست علی

ولا بسعی غمیل در دین تنگن

وصال جوری و فردوس و کوشش غلام

باشک نیم شبی نامر سیاه بشو

ما عتذار کند کوشش و ناله و میباش

بدوستی علی دل به بند در حان

بگیر دامن اولاد او که در حشر

بحیر تم که جزای عمل چگونه دید

به آک بوسه غیثان طپید لعنت کن

که در دمای دل خسته را دوست علی

میسر است اگر با تو اشتیاق است علی

بکار اگر گیرد افتد گریه کن است علی

که روز حشر شفیع گناه است علی

که سید و سند و صدر اصفیاست علی

که سیکه از تو شود شاد او لا است علی

کند ز خون حسین چون که باز خواست علی

که از محمد در رنج و در عناست علی

در مدح نواب سراج الملک محب اور

خوش آنکه دلم داشت نه فکر و گنج

نبایا می دلم بود به بند سر زلفی

من بودم و می بود و بت چارده سا

نامرغ خیا لم به پی دانه خالی

لب جز سخن عشق نمیکرد همیشه

اسیب غم و غم بجران تبان بود

سرمازده از محم دل نایره غم

دور می و لعل لب ساقی برآم

فارغ ز خیال زن و فرزند خریده

فی بر دلم از رحمت سیاهیه ربی

افتاد و بدنبال علاتی لعل طغفر

عشق و بهوس از سر خواست پیروزند

اول نه بدی شاد ولی همچو دل

یکشمر پیشانی من کاش رسائی

نواب سراج المملکت انکو بکباش

دل جز بوس و وصل نمی جست خیالی

دل را اگر از روده کمی بود و دلا

می ریخت بر آن ساقی منجانه لالی

یه با فلک خنکست و نه با بخت جدالی

در خلوت تجرد نه قلی و نه قالی

فی بر سرم از جمع پراکنده عیالی

کردیده گرفتار چو سکت در بچوالی

من مانده ام و مرغ دل سپید فانی

حالی نبود از تر از عالم حالی

بر کوش سر و صدر جهان بادشاهی

هر روزه فراید ملک العرش جلالی

در نظم زمانه قلم معجزه زایش

ای بسته وزارت ز جلال تو شکو

د بهمان جهان دیده ایام نید

در سیمت کار جهان شتری او

هر نقطه مشکین که گذر قلم تو

صدر را بجهان نگر و اشوب زان

روشن بنماید آمال جهانرا

تا مرغ دلم در چمن باغ فراخت

تا چرخ همی گردد هر روزه کامی

همواره زند گردون بر کام تو دو

در عین کمالست بدبیر تو دو

هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی

ومی بایسته دولت ز حال تو کمالی

در باغ برزگی چو تو بالنده نهالی

هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی

بر خوبی احوال فرا خط خالی

زان پیش که بر ملک رسیدیم کی

زان روی که شصتی بفروزد کجالی

خوش خوش بکشاید ز طریقی

تا دهر همه باشد هر لحظه به حالی

هر روزه فراید بفرست چرخ جلالی

هرگز نکاشش نرسد عین کمالی

تغزل

| | |
|---|---|
| ای زلف یار باز پریشان و در همی | مانی بروز کار پریشان من همی |
| هم حلقه حلقه از پی صید دلی کند | هم پای پای بر فلک حسن سلمی |
| گاهی بکوش جانان آون چو حلقه | گاهی بدست خوبان چنبره خاتمی |
| هم دوش آفتابی و هم خواب حورین | در این دوشویه ثانی عیسی بن مریم |
| شامی دلی مسلسل بار و زمینش | ماری دلی مجاور ماهی و همدی |
| هند و کعبه بار ندارد چو شد که تو | هند وئی و مجاور لطفی و زمزمی |
| زندان آفتابی و آیین ماه تاب | آشوب روز کاری و مطبوع عالمی |
| در دست حسن و چهره بخاقان حسین ^{عشق} | همچون کمند پر چین در دست ^{ستم} |
| و امن فرار دشتی و گوی آفتاب | جولان کنی و مادام چو کان زنی ^{هم} |
| که لطف و که عتابی که نوش ^{نکت} که شر | که درد و که دوائی و که شهید و که ^{سمه} |

| | |
|--------------------------------------|------------------------------|
| زندانی و معاینه زندانیان شهر | لرزان و بقیار و پریشان و دوی |
| پیوسته بصر غارت و لطمای عاشقان | بر موج انصرت سپید ناز پر پی |
| در باغ غلج حلقه زدستی از آن چو با | کا دم فریب و رهن چون ماراد |
| طواریسیات سیه کارکان رند | مانی ولیک در کف نورشید عالمی |
| با اینکه نرمی از تو کند و ام پر نیان | چون سلسله بیای دل خسته نمکی |
| سودائی و پرمی زده گشتی چرا | در آفتاب رقص کنائی و می جمی |
| از تیره کی رویشیاه نور روشن است | کافاده دوراز کف ستور اعظمی |
| سالار جنگست چشم چراغ جهان که | صدر زمانه بحر کرم کان هروی |

بمعون الله و حسن توفیقہ تمام دیوان تصانید فخر العارفین و برهان

المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین حسینی

شیرازی المتخلص به میرزا بهمد هم تحریر
 فی ۹ شهر جمادی الثانی ۱۲۸۴



بسم الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

در دیش کفتم کنده ناله شکیر
تا نکوی نیست در آه دل عاشق
قسمت من بی وفائی بر دیش تعلیم
عمر باشد بامید اثر در کوی دوست
کرده تاثیر محبت پاک از آلاشتم
زنده جاوید باشد گشته ابروی دوست

عاقبت دیدی دلا بر شک آید تیر
ساخت روزم را سیه تر ناله شکیر
تو بدستی جفا آموختت تقدیر
حلقه بر در میرند این آه بی تاثیر
آری آری خاک را زریس کنند گیر
ای خنک اندل که خورد آب شمشیر

سپهرها کردم عثمان غفلت سپاهم عشق

چون توان در مانده تقدیر شدت میر

روی خوب از انبان کردی کز قلم چون پر

چون توانی شد نهان ز آئینه تصویر

ساغر عشق است کوار مرا

حسن در آمد زور عشق و کرد

در تن بجان رمقی پیش نیست

زهر خفاوه که ز دست تو چون

پیش تو که تن غم دل آرزوست

با غم بجزین توانی سنگدل

آورد از طره مشکین تو

نور خدا جلوه گر اندر نظر

جامی از این باده خدارا مرا

بنده آن روی دل آرا مرا

از غم بجران تو یارا مرا

شربت قند است کوار مرا

گر بکند ناطقه یارا مرا

غیبت و کرباب مدارا مرا

باد صبا عنبر سارا مرا

از رخ خوب تو نگارا مرا

ترک نگاه تو سر فتنه داشت

دیدم تو وقت را مرا

ببخود از آن ساع خشم خست

فاریغ از اندیشه ما را مرا

ترسم از اشک نم بدم بر

زان سحر کوسیل گذار مرا

غیر می بدست مختار ملک

شعر می نیست کو ارا مرا

میر تراب غلی آنکه درشش

به بود از در که دارا مرا

پند بدم مده ای ناصح فرزانه

طاقت پند ندارد دل دیوانه

شنا با خم و بیکانه ز خویشم کرد

کایت نابد اگران کشتی و بیکانه

بخود اندر عین قدس بود بدووع

قدسیان از اثر ناله مستانه

مردم دیده کوتاه نظران کی بیند

جلوه نور حزا در رخ جانانه

طالب جلوه دیداری اگر بار گیر

ارزه دیده ما بر رخ جانانه

شوق صحرائی چون بر سر و دام نقش

اندر آن بر دم که پروانه دل مشتاقست

بست پرستیت اگر سجده آن روی نکو

میکنند زنده به اعجاز روان پندار

پی آرایش کیسوی عوسان سخن

ترسم از بارش اشک تر بدم روی

بسته زنجیر سایی دل دیوانه ما

شمع خورشید بود برخی پروانه ما

کعبه آید بطواف در بتخانه ما

خضر آورده زلال خم میخانه ما

طبع آئینه و ملک دوزبان ما

بکند سیل غم از آن سر کوخانه ما

وله ایضا

بزم عشق است و می وصل کدام اینجا

کوی عشق است و الا که نام است اینجا

زیر زلفش منگر چهره بر آن خال سیاه

خلق افسوس گمان در عجب من که صفا

می میارید خدا را که حرام است اینجا

با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا

بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا

عجب این بخت در اندیش خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیز ورنه

بنشان تهم و فای دل و یوس مهابش

خلوت امن می و ساقی و ساغر زینها

این نرلف است و بنا گوش که از جلوه حسن

کار کس چون دل سودار زده مشکل نشود

هر کسی را نکشد دل بخوابت برغان

کو بطوطی منما دعوی شیرین سخنی

یوسف حسن خدا داد غلام هست اینجا

اشک باران تر و دیده غم هست اینجا

آسمان سنگ پذیر که جام هست اینجا

مهر در سایه آن زلف چو شام هست اینجا

پای رفتن نه و نه جای مقام هست اینجا

در کف جاذبه عشق ز نام هست اینجا

بر حذر باش که هدم بکلام هست اینجا

عالمی هست می عشق و ز خود نشا

کس ندانست که هشیار کدام است اینجا

که زیر تیغ منیم کز نانی قاتل خود را

که در غرقاب می میم امید حاصل خود را

بقفل خوشتن بمل از آن خواهیم دل خود را

به بحر عشق کشتی رانده ام آیدید و طوفان

شبت

| | |
|-----------------------------------|--|
| جوانی حاصل عمر است چون برق بماند | در یغارا یگان بر باد و آدم حاصل خود را |
| نه از مسجد آسان مشکل من نه میخانه | روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خود را |
| به تیر غمزه چاک سواران جان سپردم | بامیدی که بر گیرم صید سهل خود را |
| اگر مستم اگر مستور عیب من مکن زان | که من نسر ششام بادست خود را بکل خود را |

نمالم از جهای آن بت بیدار کردم

بافغان می نمایم آشنا با غم دل خود را

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| بجز نظر که فکندیم بر خشت پاره | چو جرم رفت که افکندی از نظر ما را |
| در یغ و درد که عیب از شکست د | همیشه بر شکند مرغ رشته در پاره |
| تورا که طره یوسف و شبنم کرده ای | چرا طامت بیجا کنی ز یحی را |
| چو دیده ام که ز خون زخمت می رود | تو سگدل نشوی سیر قتل عمار را |
| چو چشم دل سینه کافرم اگر ندانم | به نیم غمزه شوخ تو دین دنیا را |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| چگونه بدم از این پس کند شکیبایی | که برده اند بیخدا دل شکیبایی را |
| دل خواست کاهون بگو دندرام | غافل از آن که زلف کجبت بود دام |
| افغانم از جفا و ستمکاری تو نیست | ترسم زمانه از تو گشت انتقام ما |
| ناصح ز بیم تنگ ده پند ما چشود | بگذار تا بیاورود تنگت و نام ما |
| رضوان بچاکری درم افتخار داشت | بر حامی پاسبان تو بد کرتقام |
| ای بی وفا چه باده بچاکم نمکینی | مشکن بسکت کینه عسجری و نام ما |
| خداوندی که در جوار رحمت است | اورا سر تغافل و مارتاوی وصل |
| بهدم غرور آن نکر و فکر خام ما | تو که غافل از این غافل نیست |
| قسمت غیر وصل تو حصه من جدا | تو که ز بخت خود کنم با که زیو فائیت |
| باز فکند ام سپر پیش تو قصه مختصر | اگر بنوازم روی و بر بکشی فائیت |

| | |
|---|--|
| <p>ایست دیر آتش از در دوشی جان ضعیف ناتوان علی بن زنده گشت علم خوشنوا گشت ناله که اندرین</p> | <p>تأشب عاشقان شود روز پر و شب گر بشام او رسد نگریت آشنایت برده ز عنده لب لبت است سیرا</p> |
| | <p>همم از آن لب و دهان بوسه خواه رندی و لا ابالی کس ندید گشت</p> |
| <p>دام که گشت عاقبت از گنج سلا یا پامنه ایدل بعفت معرکه عشق ز ساخت سرو پای من کسیر محبت نزد که بگویم که گنه میروم از خشم صبحی نبود شام غمت را که است عاقل نتواند که کشد بار غم عشق</p> | <p>مارا دل سودا زده تا کوی ملاست یا سینه سپر کن به بر تیر ملاست بر دعوی من کونه ز دوست عداست خوابان ز دل خسته بگریزد عداست پیوسته شب بجز تو بار و زیارت این جامه بهشاق بود راست</p> |

کوته نظر از وصل تو اضمیست

همدم نکند جز سرکوی تو اقامت

امشب که سوزم از همه شمعها فروزتر است

دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد

ای بی خبر کوش که صاحب خبر شو

یکبار یاد مانده کنی و به یاد تو

یا صبح محشر است طلوع شب آفتاب

هر شب بیاید طره عیش فروش بار

جان پرور و خیال تو شبهای انتظار

نالکم که نالدا شب غم سوزد کیرا

وز سر برون ز رفت هوای که بر سر است

کاین عمر چون چراغ و اجل با بصر صرا

چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است

یا شام انتظار تو خود روز محشر است

چون نافه تنار و ما غم معطر است

وصلت تو نکند چو غمت روح پرور است

همدم و کن خوش است و عنایات محذر

قرص جوین و کوشه شیر از خوشتر است

بهیمینم ز غم عشق دل زاری

الله الله مبراید و ست ز من شسته

جو غم از دوره من زلف سیاه

بپریشانی و سودازده کی دوش

بی تو دیده من هر شزه خاری

کر سر زلف تو ام لبته بجان تباری

سجده گرفت زلف رسته ز تباری

هر که را با سر زلف تو سروکاری

چند کوفتی که زار سر کویم هدم

را هم این است روم با تو مرا کاری

کفتی تخورم باده ز کین که هست

ز هزار مبین کم بمقیان خراب

حال دل شوریده در آن حلقه

از نام مبر نام مکن بچم من از

از هم بجز از نام حدیثی شنیدم

چیزی که در این شهر خلاست کدام

کاین طایفه را مصطفی عشق مقام

آن مرغ بدانند که گرفتار بدام

دیوانه دلا ترا نه غم تنگ و نام

می نوشی که خود هم بچیان زنده بجام

می با تو خلاست که در شمع محبت

دل

می شمع رخ دوست همه شب بزم

کفتم مکن از ناله ملوس تشنه

زان سان که تو خون دل عشاق

سالار عهد و مال که در گلشن امان

گر خمر بهشت است که بیدوست حرام

با آتش پروانه به پیغام و سلام

ای دل همه با سوخته کی کار تو خام

جای زدن شکوه بر صدر گرام

باران کفش غیرت باران غلام

همدم نه کلمه است که سازد بختی

اورا همه باد و است و یار تو کام

از تنگ عار دار دانگو که نیک نام

شیخ و ریاضی و شرب و مستی

حال دل پریشان در آن کمند کسو

هست عارض دوست گرانو شخدا

از سوز عشق ترسد ناچند که غلام

تا خود پسند جانان اندر میا کام

آن عند لب اندک اندر شکر دام

سر است قامت دوست که بر سر حرام

| | |
|--|--|
| <p>یکسو شگفت غمیر یکجا تهاول ^{لف} وایم اگر نبالد دل در بر ^{نسبت} بیهوده چون بسکند ظلمات غم ^ب بهدم که در بساطت قمر جهور ^ب</p> | <p>بر عاشقان مسکین آسودگی حرام ^{ست} مرغ شکسته پر افغان علی الدوام ^{ست} در دست ساقی جم است بر جام ^{ست} ز بهار کم مینش طوطی نو کلام ^{ست}</p> |
| <p>ترسم که از جفایت نالم بصدر ^{عظم} سالار جنگ انکو مروج خام ^{ست}</p> | |
| <p>عاشق زارم مرا باغیر جان ^{بست} در دل یارب ندانم با که گویم چون ^{کنم} خضم اگر بسته کمر بر قصد جان ^{بست} جام زهر جانگزی ساغر لعل ^{ست} کشته زان زلف و تهنانه روز ^{بست}</p> | <p>در دل من حسرتی جز دیدن ^{بست} تندرستان را خبر از حالت بیمار ^{نسبت} چون گرفتنی دوست با که از دشمن ^{نسبت} در بر عاشق کیست آنجا که ساقی یار ^{نسبت} لیک اندر عشق روزین ^{نسبت}</p> |

| | |
|---------------------------------|---|
| زین تن بیدوست دشوار است اما پیش | اینقدر پروانه را جان باختن دشوار نیست |
| ذوق مستی محبت چو داندان کسی | کز شراب عشق شیرین مستی دشوار نیست |
| مهرت نیست و ندارم جز صبوری جا | چون که یزید از آن لب شیرین شکر بار نیست |

دم غنیمت عشق زنها بهدم کام بن نفس
چون برآمد خصلت بر کشت دگر بار نیست

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| تنهانه همین بافتش از مهر سری نیست | با هیچکس از اهل و فایش نظرتی نیست |
| ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این بلخ | جز خون دل و اشک و انت شری نیست |
| احوال من زار میسر سید که در عشق | بجویش حیا کنم که ز خویشم خبری نیست |
| خمر نیست به امید اثر آه کشد دل | آوخ چو توان کرد در این هم اثری نیست |
| خوین زغم عشق تنها جگر است | لیکن جوین غمزه خونین حکرتی نیست |
| بهدم قنوج باد به سپهر سار که در عشق | از تیر ملا جز قنوج می شتری نیست |

| | |
|---|---|
| <p>عاشق زارم مرا با کفر و ایمان ^{نهیست} غمزه ساقی رفوی اندرون چاک ^{نهیست} ناز کن تا میتوانی تا کشم نارت بجان من نیم شیخ ریا عمامه تکلیفم مکن گفتش بوسی بده گفتا بهای بوس ^{ستم} از برم بگذشت آن سرخرامان ^{قدس} خط سبزش بر بیاض حسن امسال این ^{نکاشت} نسبت ویش غلط کردند خلوص ^{بگاه}</p> | <p>در طریق عشق قید سجه و زنا ^{نهیست} زخم عشق نیست این علاجش ^{نهیست} عاشقان زانرا معشوقان کشیدن ^{نهیست} کردن باریک مار طاقست این ^{نهیست} گفتش جان گفت جان ^{نهیست} بان که میگفت اندر این ^{نهیست} یاران یار است اما حسن ^{نهیست} ماه شهر آشوب و برهم آرا ^{نهیست}</p> |
| | <p>زلف را بر رخ پریشان سارا ^{خلوق} روز کس در عاشقی چون روز ^{نهیست}</p> |
| <p>کی بودی که مه نو سفرم از سفر آید</p> | <p>شاید قریب در آینه دل جلوه نماید</p> |

بیش زلفش بکج شکوه شبهای جدایی

تا رگانه از سفر عشق نباید که درین

دعوی عشق مسلم بود آنرا که برود

پرده بردار خدارا که نظر بر رخ ^{سایه}

لبه بند و ترغم بچمن مرغ خوش ^{الحان}

بلبل اندم سبزه ای که گل اندر چمن ^{آید}

بخرد عشق بچرخد بنگان غم بفراید

همچو پروانه روان سوز و پروا ^{نه نماید}

ره اندوه به بند و درد دولت ^{بکشاید}

تا زهدم غری می طرب مجلس ^{سرا}

غرض حرف نیست ز آن لعل شکر خند

بدشامی دلم را ساز نورسند

مزن ای صبح سرگم رشته جان

چونی وارد شب و روز از جدایی

خدا را طره دل بند کبشای

منال ای مرغ دل در دام زلفش

تبار زلف این شب چیست پیوسته

فغان از استخوانم بند و در بند

پریشان تر مرا زین پیش میسند

که می ترسم ز پاکبشایدت شد

| | | |
|--|---|---|
| | وفا باد سعادتی مادی | بغا با عاشقان ای شوم تا چند |
| | وصال آن نه داشت بدم | |
| | که بروی عاشقان ^{باشد} دست ^{باشد} با چکنم که عمر کوتاه و محل ^{شد} دراز ^{شد} با ز دو صد هزار شفق ^{شد} یکی ^{شد} ایل ^{شد} راز که میان وصل و هجران ^{شد} دیگر امتیاز ^{شد} با که ز شوخی آن ^{شد} تطاول ^{شد} منبش ^{شد} تا با | بشب سیاه مار پس از این ^{شد} نیاید ^{شد} با شده سر سفید و از سر نرود ^{شد} و هوای ^{شد} با غم و دست با که گویم که ^{شد} بر خیت ^{شد} آتروم نچنان ^{شد} ره بوده ^{شد} عشقت ^{شد} دل ^{شد} و دین ^{شد} و عقل ^{شد} با آنگدان ^{شد} تطاول ^{شد} و من ^{شد} بد بهم ^{شد} بدل ^{شد} با |
| | دل و دین ^{عشق} نیازت ^{عشق} بدم ^{عشق} تقار ^{عشق} خانه که هر ^{عشق} عشق ^{عشق} آنست ^{عشق} که ^{عشق} پاک ^{عشق} با ^{عشق} با ^{عشق} با | |
| | از تو چه تا کم که ^{این} خط ^{این} بخت ^{این} من ^{این} این | من ز تو ^{این} بهر ^{این} و مدعی ^{این} بهر ^{این} شو ^{این} شو |

ساده کیم بین که محو گشته دل من

دل شده عشق را بود چو غم دین

جز قد و پستان آن بهار نکو

قصمت بخیار شد چو حوصله شدم

بر نگهی کو بمن ز تار نغمه و

مایه ز کف داده را بود چو غم

سرو ندیدم که بار آورد آمد

منصب در بانیش چو بودم

که بخوابی آگهی از سر پیر می فرود
جام صهبای محبت از سبوی عشق

سند پیر خراباتم که از جامی و

آنکه بر بالایش تشریف سعادت گشته

با سکنه رکو که در ظلمت چو جوی

چهره افروزمی ز می باغیر و می

چاره غیر از خموشی و شست کمر و

نفس امیر صفت را سیرت و

شاه عشق خلعت تجرید پوشانده

در خرابات معان آبی بجو آورد

بر سر آتش مرا بنشانی و میگوئی جو

بیل شدی چرا در بحر کل بودی جو

| | | |
|---|---|--|
| تا چه باشد سر نشست و رازل بچاکم | و امن مقصود نایادم اگر شمشیر | |
| | گر خرد شد دل نباشد طرفه از عاشق خرد بر سر آتش عجب باشد که بنشیند جوش | |
| تا قفا و فیه مجور و ناچار باشد از خرد هر که می بیند پری کرد و پری از عقل بند و پروانه ام کو سوزد و باشد جو یا که افکند است نایم طره شکین شکست من کج فروشد زان طره عجب و | در غم عشق نگارین مخورم خون و عقل و دینم شد پری تا دیدم ابروی میل آسانا له پیش و ست شرط یا که دارد عنبر سار اصبا در آیت روز من تا ریخت کرد و انس و خور | |
| | بعد از این چنانیکو شدم و گرا بجز بار زین چه حاصل او چو آید من و هم | |
| اگر تو سنگدل من سخت حالم | کشم بار غمت تا میتوانم | |

من از عشق بتان دل بگریزم

بیارای باغبان سروی ز ^{بستان}

ز بیداد دست ندارم دست ^{ارتو}

بجایم اکهم کردند از کار

نهان خواهی غمت را شکست ^{غنا}

به بستم دیده ارتوینی عجبی

نصیحت کر کند پیر جوانم

ببالای بلند دست ^{غم}

لکن چندانکه خواهی امتحانم

غلام بهمت دردی کشانم

کشاید پرده ارتوینی ز نام

زین عشق فارغ زین دلم

بجز کوی بتان و جام صهبا

بهشت و کوثری هدم ندانم

خواهم غم دل بیار گویم

زلف تو سیاه کرد روزم

جز نکته مگو بدان ^{بهیچ} دهان

غم در بر غمگسار گویم

من شکوه روزگار گویم

من قصه باختصار گویم

| | |
|--|--|
| <p>آتش کشد از دلم زبانه طول شب انتظار جانان خواهم چو دلم تسکین گیرد</p> | <p>گرسوزی و افکار کویم بادیده اشکبار کویم زان حسره بقرار کویم</p> |
| <p>بدم شب انتظار تا صبح از یار و من از دیار کویم</p> | |
| <p>که نار از حبسای تو سید گنم در داکه از تغافل صیاد سنگدل او خوش بکشتن من و من خوش بزیستن در آتش من به دیده تر در هوای دوست خوش آنکه پیش طره زلف دراز او خنده خنده باز به پند من نیا</p> | <p>کاهی قحان ز آه دل بی اثر گنم بال و پری نماند که سر زیر پر گنم وز دیده بر شامیل ماهش نظر گنم جاکي بکام او نکند از دوسر گنم شرح غم شبان جدایش سر گنم من گریه گریه شرح غمش مختصر گنم</p> |

پایان عشق قصه پروانه است شمع

همدم تو را از سوز محبت خبر کنم

دنبال کاروان محبت دویدم

کز دست رفت لبت در خون ^{نظمم}

اکنده است گوش نصیحت شنیدم

گفتار تلخ از لب شیرین شنیدم

بر تر باشد از لب بامت پریدم

از دست دوست هر طبر زود ^{چشمم}

دیدم که شد دلیل مقصود ^{رسم}

محو نظار و بر رخ قائل شدم ^{چنان}

ناصح مساز رنج عبت خویش ^{عشق}

تندی کن ترش نشین کار بود

با آنکه میزنند سفیرم ز بام ^ش

همدم زمین عشق کی گشته ^{بداق}

کپار دیگر از روان افسر است

همدم نوال لغمت الوان ^{چشمم}

غنچه در این بوستان مرز و لکیر ^{مین}

کار مرغان سحر افغان ^{شکیر}

| | |
|---|--|
| <p>من نه تنهاد ز غم زلفش بدم افنا دهم همچو صنعان دل بست شوخ تر سکا از غم لبلی و نشان گشته چون مجنون عشق من ز شرم دوستی تو از سخن نشنید هر که منی دوست دارد و خواطر در دوستان که شد تدبیرش شوریده کن گر جدا از آستانت مانده ام معذور دار</p> | <p>یک جهان افتاده زلفش زنجیر است ای مسلمانان دیگر من بعد تکفیر است در بیابان سر نهادن کار زنجیر است هر کجا بینم سر زلف تو در زیر است خبر دل خونین که بی ریت بخان سیر است کار دل بدم خراب دست تدبیر است هر کجا باشم دعای دولت میر است</p> |
| <p>فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ آنکه اندر سلکت مداحان او تیر است</p> | |
| <p>ساقی ز طاق نه می و دشمنه برین بار غمی که چون شتر مست میکشتم</p> | <p>تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین بر پیل اگر بنی به نهد سینه بر زمین</p> |

| | | |
|--|---|--|
| <p>بگذار حرمت شب آویخته بر زمین تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین کز کف نه می نهند می آینه بر زمین عشقت بجان نهفته چو کنجینه بر زمین</p> | <p>ده روز پیش گل نبود جام می یار مضطرب ره می که در طرب آید صیوان بر روی خویش قلعه نشد کوهی آن محضت بجان سرشته چو می که در آستان</p> | |
| | <p>بهر از آن که سنگ زنی بر صیوان همدم اگر ز دل تنهی کینه بر زمین</p> | |
| <p>ز پند دوستان و طعن دشمن جهان تنگست همچون چشم سون شکيب و عاشقی برق است و خرن کشم چندان که خواهم پا بدامن بود آیین خوابان غالب الظن</p> | <p>شود اشتقته تر هر دم دل من بچشمانت که اندر چشم مشتاق تو کوئی چاره عشق احتمالت کمند شوق جانم می کشاند در اول مهر و آخر یو فانی</p> | |

بحر زلف و جمال و افریت

ندیده شام کس در روز

به جوق بلبان شوریت کنی

دل هدم گرفته جا به گلشن

بجسم مرده جان بخشیدم خاک گوی تو

تقامت در دل من و صفت از خیم

همه کس را بمل در عاشقی باشد منتا

بجنونی فرسوانی نهادم دل از آن روز

من اول روز دانستم که چون آینه ر

کشیدم من تسلیم در عاشقی بر خیم

دم عیسی است پنداری شمیم مشکبوی تو

بجانت منزل من هر طرف در جستجوی تو

نباشد از روی در دلم خبر از روی تو

که دل مجنون صفت بستم زلف مشکبوی تو

بگرداندر هر سوره ای عالم را بسوی تو

نسازم که طبع من بسازم من بخوی تو

نیاید در بیان هدم چو شرح عشق

بر اهل نظر بیسوده باشد گفتگو

میتوانم سر و غم مجلسم غیر شراره نه
کر پس عمری آن پس روی من انگیزد
پیرم و زار و ناتوان از خود مران
زان سر زلف غنبرین تیره روزین
روز و شب سیاه ما بنکر و اشک و آه ما

آنهم از افتاده کی هست کهی نگاه نه
از هیجان چشم تر دست ز تن نگاه نه
کز دو جانم ای جوان غیر درت پیاده نه
لیک بجا شقی چنین روز کسی سیاه نه
خواه باد خواه مادل بسیار و خواه نه

بر رخ نیکوان نکه بهدم اگر بود کنه

کار مرید خالقه هیچ بحر کناه نه

گفتم غم دل گشت مرا گفت پیا
پیدا ز رخ منیچکان آیه نور است
بیواسته غماز جوان باد صبا
ماشته عشقم لب غیبی غیا

گفتم لب غیبی مست کجاست
تفاش اگر نوری بنمید بخت
غنبر سر زلف تو فرو شد بخت
شمع و کرانی هزار شهید

| | |
|--|--|
| <p>ما را خم ابروی تبار قبله نمود بر دار طبیب از سر من و خدا سجاده زلفت دادم و پیمانم</p> | <p>کر قبله کج افتد کنه قبله نما چه بیا غم عشق تبار ابد و چه رسوای خرابات مغان را</p> |
| <p>بخدم تو کوبسته خدایای کریم پابند تو بر پای بهستی بخدا چه</p> | |
| <p>آسوده دم زان بکندی که تو دار گرو هست بیدار دولت چو تو اگرد افروخته تشنه لبم بندگان وخت دران دلخسته مسلم کنی عشق دانهم نرسد دست ظلم به عیان شیرین بود اندر بد دل جان کر</p> | <p>کارا دی لهاست بیدیکه تو دار با این دل بیدار پسندی که تو دار در چشم افکنده سپند که تو دار کر صبر کند دل بکمر بند که تو دار دل خسته و تنگ است بیکه تو دار اما بشیرینی قندی که تو دار</p> |

ترسم که چو منصور نهی پاسبان دار

بهم ز خیالات بلند ی که تو دار

پرسی دل کار می سودا

خود مگر جادو عشق شود خضر

پیش شمع شبی و غمت دل

سوز سودای سرفراز

بارت و فی فکرم مشعل بر می

خود بگو زاهد اگر مباد نهوشم

بهم از ملک سلیمان سامت

این نظام اول که تو هستی بر

راجه و مهران له صاحب نظران

من پیمای خریداریت خود دار

کاندیرین نه پدید است نشان

نیست پندانه شان رسوایم

در دماغم به پرده نفسی سودا

بگفت آید اگر از آتش غم بمان

فصل کل خاصه دست بت بر

بر در میکه عشق بجو ما و

بر در آصف جم از سمت غوغا

بجز از خاک و دشت بلالی و مار

از خوبی و لطف دلربائی
آئینه زلف بنه که ترسم
یکروز یکرم آن سر زلف
بانی بهشت میکشاید
یکروز خضاب کن بونعم
کر پرده بر افکنی بر پشت
یا این همه ناز کی اندام
رمزیت کلامت آسمان
آن نیستی که از تقاض
خوشید ز شرم بر نباید
جز روی تو قبله ماند

نقصیش غیر بی وفاست
از خویش چو خلق دلرباست
که بخت بدم کند رساست
انجا که نقاب برکشست
آنکس بعد پنجه حساست
از قارس رسوم پارساست
سنگین دل دلتد خو چر است
سر سیت دمان تو خداست
جویم ز کند تو خداست
یکروز بیام اگر بر است
ابر و بخلائی ارمن است

شہدی بکلام لشت ہمد
در وصف لہی اگر سر

ز دل داری بجز رسم دل از داری
جوانی جان من آئین دل داری
کہ آئین وفا و شوہ یار سے مندا
کمر ای بخت خواب الودہ سے مندا

ہمین تہانہ آئین وفاداری مندا
وفا با اہل دل کن از غلام سر خود
بدین زبانی تو لطف و صباحت مندا
سیر خواب آخر در جہاں بیداری شد

ز خود داری بر آید در جہاں کام دل عاشق
فغان از دست تو ہمد کہ خود زاری

کہ نسبت ہیچ ملا چون ملائی بی پو
کہ جگر فلوس نداند وای بی پو
من و شکستگی وای بی پو

کسی مباد چو من مبتلای بی پو
طیب عشق مسیحا دست لیک چشود
قدیم و سیم ز وای ہوی

اگر حدیث کنم فرض خواهر

نیاز کردم اگر ماهوار من رسید

تو دستگیر شوی به پیغمبر

کجاست اهل دلی نامی به خشت

بگو می عشق که در قدم هزار

زرنج با دینه دل بد نمیکنم

که دل جو پیشد از نا جرای بی

ز چنگ و باوه نایم قضای بی

فنا ده ام بچه تنگنای بی

که تا بخود نرهم از طای بی

دلهم ز پیچ ترسد سوای بی

نشسته خار تحمل سای بی

مگر غنایت صدر جهان نجات

و گرنه ما و غم جان کزای بی

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب غفر

محر العارفين و برهان المحققين

جناب الفاضل العابدین صاحب شیراز

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا^ع

هر طرف منکرم شور قیامت برپاست
یوسف مصر که کم کشته که یعقوب صفت
قره العین که گردیده در این ماه شهید
یارب این کو یکتا ز کرامین صفت است
آخرای قوم چه رود او که در کون مکان
این حسین است مکر زینت دامن بوی
همدم از داغ جگر گوشه زهرای بوی
خون سیار از مرثه ایدل که محرم آمد

و هر پریشون و شین هست مکر عاشورا^{ست}
هر کر امنی کرم در دلش و اسفا^{ست}
که ز داغش جگر شیر خدا خون پالا^{ست}
که ز لب تشنه کیش دیده زهرادر پالا^{ست}
نال وای حسیناست بلند از چپ را^{ست}
این حسین بلکه طرازنده دوش طاها^{ست}
گر چکه خون دل از فردمکت دیده روا^{ست}
نوبهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بد داشتی از جزو جفا

همه را کردی بی شایبه با آل عبا^ص

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول
 کردی اجماع و زدی در بهی گاه تپل
 بگذار این همه با شاه جگر تشنه چشید
 قامت اکبر اورا نکشیدی در خون
 بگو گاه علی اصغر زارش از کین
 بر لبانش که بدی بوسه که پیغمبر
 خود کن انصاف بگام سپهر پندیده

اختی تیغ و زدی ضربت بر شیر خدا
 ساختی کید و چشاند بحسن زهر حفا
 چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا
 شادی قاسم اورا نه نمودی تو غا
 نکشادی ز کین گاه اجل تیر قضا
 نه زدی چو نکردی ز پیغمبر و
 سپهر فاطمه را تشنه توان کرد شهید

بند سوم

زین عزا فاطمه خنابه ز مرگ کان بارد
 تا بمان قیامت عجب کوشه پیش
 بر غریبی اسیری میان حسین

نوحه نوح کنند هر دم و طوفان باد
 پاره های جگر از دیده بمان بارد
 همه شب خون دل از دیده گریان بارد

عجبیست که بر حالت زار زینب
در غم یوسف گمشده زهرای تنویر
ای خوش حالت اندیده که بر سبزه
قطره خون بود پیش دل و زاین غم
نه بهین فاطمه از داغ حسین یاد چون

سنگت خون بر صفت ابر بهاران بار
اشک یعقوب صفت کرک سیاهان بار
کوهر اشک پائنده بهاران بار
سیر کند کمر به چنان لجنه عماران بار
تا ابد اشک شوق کو نه یبار و گردن

بند چهارم

چو نگه از صرصره بیداد سپاه عدوان
سروان چمن زین همه چون لاله شد
گفت اکبر پیر گامی شرف آفتاب
چو قاسم بنام سرفراز غم جان بد
کرد بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد

نوبهار علی آباد حسین کشت خزان
اندران وشت بخواب شهاب و غلطان
وقت آذر که نانی چو زخم قمران
پیشش بر امنا منقش با جان
شاه دست به دست به دست به دست

عمر سعد چو آن داشت چید راوید
 حسین بن علی کار شده انسان
 شیر ابران بنامید و بضر بشیر

بانگ بر داشت بغیر و بی ال سفیان
 از دست او و بر گشت اجل یوسف جان
 بگذارد فرقتش بدل مادر پیر

بیدار

در صفت کرب و بلا چون چار آن
 نه تنی زنده ز انصار را صحاب
 نه معینی که در آن دشت بلا خیر کند
 کشت بی تاب چو در آتش تابان
 ناله سرگرد و نوعی که بغیر دوس
 گفت کو اکبر و کو قاسم و کو عباس
 آخر از چاه بر آمد مرصع بختوب

جان شیرین نمودند بقریان حسین
 نه یکی مانده ز اقربان و از عیون حسین
 رحم بر سوز دل و دید هکریان حسین
 آتش فرقت یاران دل سوزان حسین
 شد دل فاطمه مجروح ز افغان حسین
 پاره جان و غمیز دل جانان حسین
 ماند در چاه فنا یوسف کنعان حسین

باز بستند ز میان دهن اندر اشرم

خون از محنت مرستامی یاران حکیم

بند هفتم

او از آن لحظه که با خنجر کین شریعین

شرم کرد از کلویش تیغ و نگر و آن کافر

بر سرش قاتل و چشمش بر زبان سبکس

که مسلمان نکند صدیکت آن با کافر

عاقبت کرد جدا را سر شریفی ^{شرفی}

می ندانم ز چه افلاک نیفا و نجاک

چشم زینب بره وصل برادر که زره

جسم صد چاک تو در خاک ریخ ^{ریخت}

بند هفتم

کرد وادی بس سینه شاهنشاه دین

شد نخل خنجر و آرم نکرد آن پیرین

زیر شمشیر و نگاهش صوی طغیان غنیم

کو نمایان آنچه نمودند بآل یاسین

بر سر سجده بدرگاه پرنیاد حسین

خورد چون قائم عرش امارت نجین

ذو الجناح آید از خون بر سر ^{بالش}

چشم احباب تو نمناک ریخ ^{ریخت}

خورد آب از دم خنجر و شسته

و دیده خونبار پر و لیده ^{میان حسین}

یک رسیدی و نهادی ^{معمی}

آن یکی گفت که ای عمه ^{سید} ز دم این

هر طرف پرده کیان رو بفرار آور ^{ند}

داشتند آنچه بدل کین و نفاق ^ن اهل شفا

سوختند آتش اندر جسم شیر خدا

پس زدند آتش در خیمه که اهل محرم

رو نهادند ساراج ^{میش} شکر

دست برداشتن زینب ^{مضطرب} زده زار و

یکت دویدی کشیدی ^{سهری} با سهری

و آن یکی گفت ^{من} بود از من آن

بجز از خنجر و شمشیر ^{من} ندیدند

نمودند دروغ از حرم ^{سهری} سهری

که زد و دش فلک چشم ^{شیر} لایک شد

بر شستند خلیل ^{شیر} سار و آتش غم

بند ^{مجموعه}

جانب کوفه چو بستند ^{محل} اسیران محل

پای سجاد بر پیرشته ^{محل} اندر زنجیر

ناقه در ناحیه از گریه ^{محل} سر و ماند کل

دست کلثوم به بند ^{محل} ستم اندر محل

پارهای دل یاسین چو سحر کو کب بار
جانب ناوه عریان عروش نکران
ساکنان حرم و پرده کیان عفت
دختران سپر ساقی کوثر عطش
با سر باب بکام دل حرمان دید
کز بهت نکی یاد چرا جان پدر

کوهران صدف دین چو شفق خونین
راس قاسم همه ره از سر رخ قاتل
در بر خلق زپی پرده کی خویش خجل
بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل
کله میگرد سکینه همه ره تا منزل
یاد یاد آنکه شیدیم چو جان اندر

بند و هم

اه از اندم که نگاه غضب این زیاد
گفت المته ولله که بدین رسوائی
کشت از کشتن او قائم دین محکم
پانشش را چنین دختر نهامی تبول

در اسیران لبوی رنید غمیده
ورق باطل دعوی حسین رفتی
شد زویرانی او کشتن ایمان آباد
گای زبید او تو آئین محمد بر باد

کردی از قتل حسین خاک دل پیغمبر
پی کنی ناته و یاری طلبی از صالح
سزایش کردی از فیض شهادت حسین
در غضب رفت و بر اشفت آرا گفت

با چنین کفر کنی دعوی دین شریک
سوختی مصحف و جوی ز محمد امداد
در ازل ترعه این کار با مشافت
امر برشتن نو باوه و سرافروزد

بدر یار دهم

اخت جلاد چو برشتن زین شمشیر
لابه کردند پیمان حسین کامی ظالم
باسیران و غریبان همه حسرم کنند
رحم کن رحم که مار است نه مادر بد
نال کردند که در سنگ اشکر کرد و
عاقبت گفت بدوزخ من عمر بن حنظله

از دل فاطمه برخواست نفوس
دل سکنت نشد از کشتن منظران
مادر این شهر گرفتار و غریبیم و
عفو کن عفو که مار است نه مادر بد
در دل کافر پرچم و مروت ناسیر
که بقتل حاکم سوختگان خورده مکر

مرزانی که بدل داغ عزیزان دارند
این شفاعت بر آن سنگدل افتاد

نتوان کرد بشیر خفاشان بخدیر
بر کدشت از سر خون رنجین بخت بود

سند و ارم هم

کشت چون مرلشان گوشه ویران
کرد باز غم دل پای صبوریشان
سرمه نمودند فغان به چو در آستان
ناگهان راک خون عرق سلطان
گفت بازینب غمدیده که جان خوا
ده فصلی و نهاسا کتش از گریه او
چاره کن که و مادام نرسدش سلی
این سخن گفت و روان شد سیر نو

روز شد در نظر اهل حرم تیره چو
بگفت تیرتک ناله سپردند زمام
ساکنان حرم از سوز و کداز ارام
جلوه کر شد چو مه چارده از گوشه بام
بر دافغان سکینه ز دروغم آرام
خورد سالست و نیم است و سیر و
شمر بی باک و سنان نرسدش سلی
اشک از دیده چکان اس شه تشنه

کاشکی رابطه کاف هست از نون

کاش اندم که حسین کشتن از نون

کاش آن لحظه که شد قاسم داماد شهید

خورد آن لحظه که از شمر سینه سیلی

طشت زد شد چو مکان سر آتشاه چرا

یاں کلکون چو شد از خون علی اکبر لعل

بر حسین کریم کن امروز که هر قطره شود

خون بیمار از مرگان بهدم و بر کو جان

آورد آن لحظه که این بازی بجا کرد و

کشتن طاریم افلاک یکبار کون

کشتن رستم و عروسی ملک آغشته خون

زبان خوشبید نکرد وید چراغی کون

طشت خورشید نقتا و زبام کرد و

چشم و هزار چه بیمارید سر شک کلکون

ز پی شستن شصیان تو فرو و حیون

لعنت الله برید و و علی آل برید

نوحه

شربت حسین کشته در نوحه شتاب

زین سان که غم غم گرفته فرو عالم

چشمان عزاداران پیوسته بر آب

در لجه چشم یک افلاک حباب

| | |
|---|---------------------------------|
| از خون دل قاسم در جگر دامادی | خسار عروس و مهر جاوید خضاب او |
| با چشم تر و شیون بر قاسم ^{زن} مردود | زین تعزیه تا دامن صدفاره شایسته |
| بان ایدل خوین بان از جو رخی سفید | باری اگر از شرکان باران سحاب او |
| ز دآب دم خنجر چون بر عطش اکبر | هم سینه پیش به هم دیده پر آب او |
| سر را دو کتاه ماورخواست بخت | دل آتش این سودا در سینه کیا او |
| آن کریمه که صد فان هر قطره ^{یا کلمه} است | در ماتم این مظلوم بیرون حساب او |
| زین سان که زند ماتم مضرب تبار غم | کز زهره بردم کیسوی باب او |

در فوت مادر فرزندان گوید

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| ایدل در این سراج چه نرفته زینجا | راحت مکن امید و فراغت طمع |
| ناف غزال یافته مجو در کس نام شیر | آب حیات خیره خواه از دامن مار |
| سنگ ستیره فلک آبکینه رنگ | هر ساخته دلی شکند آبکینه وار |

| | |
|--|--|
| <p>در کاستان عمر کلی نازه کی شکست یوسف و شعی شکست عیان کز غم شکست در جلوه سُر و لاله همی آرد و برد آن بادل شکست آزاده کان کند هان دل ده به بشوه این زال سفید</p> | <p>کز نیش مرکت بر جگرش ناخلید خا یعقوب آرد دیده پاکی ستاره باد اسیب مھر گانی و آشوب نوبها کاتش نمیکند بحس و باد باغبان کان دل سیه سی چو تو پرورد و گرد</p> |
|--|--|

بند دوم

| | |
|---|--|
| <p>نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید این جام جان گزای چه بد کز چشید یکباره تاب جلوه برق و سحاب غم بر ماهم انجفا و بمن آن غمان کفیت ترسم زمانه از قلم بر کشد شدادر</p> | <p>آه این چو نیش بود که بر استخوان رسید جام طاققت آمد و طاققت بجان رسید بر خرمن توان دل نا توان رسید فی بر کس این جهان به کس انمان رسید کز شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید</p> |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>زیندستاره اشک شوقی کون چکد چشم دارند اشک پیرو جوان در نظر کر زاین غم که شد نصیب دل پر حیرتم</p> | <p>در این ستم که بر همه از آسمان رسید دود دلم بدیده پیرو جوان رسید باشد که برود کل حسرت زترتم</p> |
| پند سوم | |
| <p>ای خاک تیره چشم تیان چند بشکر قصاب کونه چند غزالان مست را ای گردش زمانه ندانم چو خواستی پاکیزه دامنا رچه دامن کشان بنابر فی بروی اجاره لعل ترانه سنج ای انجمن فروز دل تابناک من کریم چو ابر تیره بجا کت بهای با</p> | <p>خون دل شکسته دلمان تا کی خور زاین دست پرورانی وزان دست از آن ستاره فلک نیک اختر در جلوه گاه پرده کیان باز نکند فی بشکلی کلاله میرک کل هر تنها به تنگ نامی لحد چون اسیر باشد چو کل مجننه سراز کل برآور</p> |

آتشخت دست مرگ در یغای پیره خاک

آن موی عنبرینه آن روی تابناک

بند چهارم

ویدی فلک چو بام من دل در دنا کرد

چشم ستاره در غم آن ماه خانگی

خالی که بود مردمک دیده بتان

آخر گل و کلاه مه پاره مرا

ماهید شتری صفتم را تقان تیر

زین پس صبوری از من مجنون طمعدا

وردا حسرتا و دریغا که روز کا

بر باد رفت انکل نازک بدن دروغ

شمع دلم بیا و حوادث هلاک کرد

چشم ستاره در غم آن ماه خانگی

در زیر خاک دانه موران خاک کرد

امیر خاک کو رو غبار مینا کرد

باوی حنیض خاک را و ج سکا کرد

کاشوب غم قبا ی صبوریم چاک کرد

در ظلمت محاق مه تابناک کرد

خواهش شد ز من مرغ چمن دروغ

بند پنجم

یا و از دمی که روی تو بدشمع محفلم

خرم دلی که دیده بر سوکشاد

ای رفته در مقابل چشم کل بابا

تو خورده ارنگان اجل تهر کن

زان همان که خامه شور دم شرح میکند

و انهم چرا چهل نکند میو قصد جان

دل زیر بار حسرت و زهر زیر خاک

ای بهم نشین و هم سفر و بهر بان من

پروا خست ماه سیکفت کلفت دلم

اینکه جمال تو بودی مقابلم

چشم بست تا که بروید کل ارکلم

در خون دل طپیده ترا بنید بسطلم

نبود عجب که شعله فتد در انما لم

و اندپی لقای تو بر مرک ما یلم

و احسرتا بد لب روانی و امی بر دم

رفتی و رفتی طاققت و صبر توان من

بند ششم

دارم ز جان کزائی این جان جابلو

هر دم پراکند مکنی بر جبر احسم

در بردی شکسته تر از زلف نوح و

بر سوکت سر و علاج بری چرخ

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم
بی آن دریکانه لصد مویه روز و شب
ماند شمع بزم مصیبت بمانش
ای کل بر آرزو ز کریان خاک بین
دست کل حدیقه خود و شققا نکه
یکانه بهار ریاض دل غمین

کردم زار نخل امیدم لصد مویه
بارم ز جرع شانه مر جان بسند و
در آتش تاسفم و شعله غموس
بر دوش نور دیده خود و نکل یون لبوس
چشم در عیتیم مرا مادرانه بوس
از باد محمدرکان الم بر پریده بین

بند هفتم

دایم ز داغمت انکل خندان باغ جان
آغوش خاک در غور آتش نیست
گفتم کلی بصورت غافل از آن که
خون بر تو ای ستاره رخسار گشته

باب دیده لاله کارم بضیم ان
بازا که هست حامی تو خالی بهید جان
بر کوتهی عمر تو ایام کل نشان
میداشتی نظاره اگر ماه آسمان

جزو صیبت تو سر شک و ان من
شب تا صبح کریمه بی اختیار من
داغخت برای سوز و رون هر دم
بر کینت خویش کریمه یا کمال تو

ای شبنم که زنده شعله بر روان
کای چو شک شمع وجودم را این غما
از اشک ماتمت لغبت بار صفا
بر در و خود در یخ خورم باز و ال

بند هشتم

ایا چه روی داده که انسرور استین
دوشیزه کان من همه چون مادر سخا
از ناله های پرده کیان پر چراشته
سرناخن خروش کنیزان نوخته کر
در داز عمر کوته خوابان خوش خصال
کوان بهار جان پر تولیده فکار

ناید بجلوه گاه پری پیکران حسن
دارند اشک نظره زن واه استین
در پرده سماع سپهر برین طنین
خواندن چرخ راز چه بخر استین
آوخ مرک ناکه یاران بهم نشین
کوان سرار خواطر اشفته غمین

ایمدم چه پیغمبر می نتوان کرد با قضا
جان زری اجل بمانم آن لطفه ستو

دوست بردهن نه بر دیده است
اشک شب و دعای سحر میکند

بند نهم

با آب چشم و اشک دل یارب این منم
بر یاد آن شکوه و نوری بهشت
بی آن بهر ماند ز کز آن جان جدا
بی اختیار بر سر تابوت آن نگاه
مینم چو کند چنگل باز نگاه او
دورم دو دیده تا که نیم غریب دار
ای هم سفر ترول نخلدت خسته

کز سوک دوست بگذرد از چرخ نشوم
مالان و شکبار تر از ابر به منم
در نوحه هم ترانه مرغان گلشنم
سوزم چه شمع و اشک نگارین بر اینم
خواهم که دیده باز بچکال برکنم
در خون و خاک خفتن چشمان روم
با بانوی بهشت ز من شکوه است

مقطعات

بان ای بریده از من بیدل بر پیام
 کوای سرشته با کلام محبت
 که بذله کنی که فلانی کند فلان
 که گوئیم بطیب که روزی دهم فلان
 بد نام عالمیم و جهان را زناست
 واهی کنی و هستی بر نهی چرا
 چون دال قد چون الفم گشته زیر غم
 بر خلق آیه کرسته و قهر من
 من منفعل ز رای کج عهد هست تو
 ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان
 من خوانمت از سطوی و انامی ^{پیش}

بر ماه آسمان کرامت کریم ما
 کوکای نوشته سکه مهرت و نسیم ما
 که تهمت نهی بصفاست کریم ما
 که گوئیم بعشوه شب شو ندیم ما
 پنداری از ز نام و نیکست بیم ما
 سوزی بطن کیک خیالی کلیم ما
 دیگر منه تو دست دل همچو میم ما
 گشته بهشت خلق و عذاب الیم ما
 تو و اله سلیقه اک مستقیم ما
 علمی و بد خدای اطیع سلیم ما
 با آنکه هست فاقیه مهر نسیم ما

| | |
|---|--|
| کامری مکن تبارزه که گویم همی فلان | شناخت حق صحبت و عهد قدیم ما |
| | قطعه |
| <p>رقم کنم چه زاسیب جانگرای و با وقوع واقعه یوم یفتح فی الصو غریو طنطنه کوس ارجیل اجل چو عقد پروین مهر جا که یامت آبخینه زبانک مویه زالان داغ دل دیده پی اعانت مرگ فجا هر آگنی فکند بر سر هم مردوزن کرده کوه دخان سوختن هندوان در آتش جهان بر عتسه برآمد چنان که هیبت</p> | <p>که داده خرمن جانها چنان بیاد فنا میان خلق پدیدار کرد شور و با چو شتر ساخت زهر سو قیامت بر پا جدا نمود ز همشان بنات لغش آسا طرب نمود فراموش ز تاسره نهرا هر ار حادثه زایشد پیرخ حادثه ز زبت پرست و مسلمان هندو و ترسا بقیروان فلکی ساخت قیرون بر پا فکند زلزله در صحن کسب خطرا</p> |

شمار حادثه لبس فلک زبانه کشید
 چنان زمانه بهم شد که دهم کردگان
 قیامت عجلش بحساب بیماران
 بهر طرف که تو دیدی هزار سرور
 علی الصبح سفیر اجل صلا درود

نشست هندوی کردون بر پشت سورا
 برید رابطہ امهات از آبا
 بر د آب رخ رستخیز کرب و بلا
 مقابل تو سموم اجل فلک زبانه
 که باز گشت بود جمله را بسوی خدا

قطعه

باده بخشای پرندوشین
 راست خواهی چو شیر بدخواب
 غم زداگر شنیده آبست
 خود بسنج این سخن بجای شراب
 عکس من مار کل شیی حی

گر نبود جمله بود اکثر آب
 داشته بحساب و بیمر آب
 چشمه کوثر است فی هر آب
 کس فرستد بر سخنور آب
 کیر من خفت زان دوسا غراب

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| پیش آناه روی شکین می | شتم از شرم پای تهر آب |
| گوهر سران وجود بدخواهست | نمک بر باد و آتش اندر آب |

قطعه

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بوالحسن ای که رسته فطرت | خسکان چنانند آب حیات |
| جلوه رای عالم آرا بیت | نوع و دس سپهر اموات |
| در سواد خط نهان حکمت | راست چون آب خضر و ظلمات |
| نیست عقل نخت را تقصیل | پیچ بر تو بجز لغت دم ذات |
| ای بفرست چو کعبه و الا قادر | وامی بگوهر چرخ و الاد |
| زاده طبع غزاله که ور | بی خط و خالیست لازم ذات |
| شنیدی که ساده اولیتر | شاهد و لغزین خوش حرکات |
| نه چو ماهش ز نقطه است کف | نه چو چرخش ز خستین آیات |

آسمانی است خالی از کوب
 صاف و ساده مثال آب و آون
 کرده پیدای کند رقت
 گاه ناسفته کس چنان کوهر
 نامزد کردش بصدور جهان
 رام بخش آنکه جوید اوج سپهر
 آنکه در شرع اهل دل شده فرض
 لیکت درج نکات شیرینش
 غم دل در سواد کیسویش
 دهم منع میکند که کنم
 چشم دارم لب شفاعت تو

افتاب نیست فارغ از ذرات
 نغز شیرین لبان جنایات
 آب خضر از دل سیاه دوات
 گاه ناکفته کس چنین ایات
 سر احرار و قبله حاجات
 از خفیف حلال او در جات
 پنج نوبت دعا بشویم صلات
 کرده ام شرح تلخی اوقات
 تعبیه چون شروع در شکات
 حال خود از زبان خود کلمات
 بدو حرفم دهد ز غصه نجات

شاید از غایت رعایت تو

ای ملک خصلت فرشته صفا

رحم ارد وزیرش زان پیش

که ز نفس زین فکر کرد مات

مرا

کرد کار عالم و داور مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و عماد عدل

صدر عطار و کلک ملک علو مهر عطا والا کو هر سر اهل محامد و کرم

و سالار آل آدم را مهند و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع

مستاعد دار ادله الحمد که مالک الملک درگاه ساس اساس را مورد اهل

علم و کمال کرده و دل اگاه بر احوال عدل و داد داده

سرا حرار و سرور عالم

مکرم با سوا و اصل کرم

دل او کار عدل امتحان

در او درد عام را بر تمام

و مراد دل که و مراد ار کلک عطار د کار رو اگر نه مدا و اگر نه در و

کرد و دل مردم بخدمت سرور اسال سراندا احکام عموم مردم انعم
 سوار و رساله دار و عمال و عساکر را اهل کار حواله گاه مملکت محروسه
 کرده مکریدج سکال را و مکریدج سرکار را اطلاع دادم الحال مراد دارم که
 حکم محکم صادر کرد که احکام سال سرآمده و سال حال را محصل سرکار و
 کرده آورده دعا گو را دهد که سر مرا الا درگاه سماکت عباس حواله گاه دارم
 معدوم و هرگاه محرم حرم سمانده مقصود سلام کردم درگاه و استدر راه
 کرد و حکم صادر کرد در هر حال راه دهد که سرور لا محصور
 رود و پدر و مادر دعا گو همواره سرور آمده و محروم و اگر در در صله با حق
 ولد دعا گو را حکم ما بهوار کرد که مادام عمر معمار ام دل سر کرم مدح
 و دعا کردم همواره داور و ادار سرکار را در حصول ملک و وصول
 کمال مع صعود طالع مساعید مع آل و اولاد کام رو چسوده و عدو مال دار چاره

قطعه

عمر لست سرور که بیوی عطای تو
 با اینکه ز آفتاب منیر نحای تو
 ز افکار روزنه تابگون دیده امید
 تا کی رسد عطیه شب و روز دخت
 ز امید و بیم نه که زرد قبول تو
 راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان
 ز نهار از این امید درازت که لست

چون نافه تبار و ماغم محط است
 کیتی چو روی ساقیستان منور است
 چون کوشش روزه دار بر الله اکبر است
 چشم امید دار چو سمار بر در است
 چون زلف و روی تو شب و روزم است
 بادوستی که مدح تو اش زین دفتر است
 هیبت از این خیال مهال که بر سر است

قطعه

انکو بوفاد هست امروز تمام است
 آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم

بی شایه حرف کرامی کرامت
 آب خورش تقبیه اندر بیکرامت

هر نقطه مشکین که گذاردت سلم تو
 ناکشته دلم بایل طوف حرم او
 یا شرط صیامت در این شهر تحریر
 یا بستن در هست پی خوردن روز
 یا غیر جناب او کس نیست بروزه
 حاشا که به بندم کسی تهمت کند من

سر مردمک دیده عوارش غلامت
 در بست بروی من کاین با صیامت
 یا دیدن احباب در این ماه حرام است
 یا هر که هست وقت خود هست قیامت
 یا روزه او بستن در بر رخ عامت
 ران جلده کی هست ندانم که کدامت

بجاء

چیست انزع که مستغنی از بال و پر است
 بال و پرش مکنی میشود او زیبا تر
 چون زنی تیر بر او سهل نشیند تا
 بسکه هر روزه خود خون جگر لعل صفت

افسری لعل بگردا خروشش لبر است
 با که هر مرغی زینایش از بال و پر است
 طرفه نیست که پیکان هوس را
 هر دو هفته رخ آغشته بخون جگر است

یا در اتمیت که گردیده ز باطن افکنده
 هست او را چو دل کندم چاکلی در
 از در او بود هست عصای مو
 و ربه بغداد بود شطی گویند روان
 یا که غار هست که همخانه غار احد است
 هست بر شکل شریک لبسان دریا
 تا سنانهای هوس را به نشانند از پا
 در شب بحر بود شک لب و خند اخذ
 غنچه ساهن گاهی پنداری شکافته است
 کور مردار خور افتاده و این طرفه که آن
 از مطلق بزنند دم همه چون ملاکان

یا سیاهیت که از لعل ز باطن بدر است
 لیک دهقان اندل کشته خوش بر زبر است
 فی شکر خوار بود طوطی شکر شکر است
 نیست بغداد و رود شطی اندر کذا است
 یا که شکست که همسایه تنگ شکر است
 صد فی کوهر زار در بدل آن شمر است
 صورت و سانش بر صورت و نشان است
 در که وصل روان شکش از چشم ترا است
 چون مگر مج همگی گاه و مان سر است
 صورتش صورت کورست ولی زنده است
 با که صوفی صفتش با جی و صوفش بر است

ثم شش هست پشیمانی بر سر چیند
 با که نزد همه سس سفک و مائیت حرام
 میگرد شیر انگشت شکم چون طفلان
 کمری نازک و زان کوهی گردیده نگون
 در نشانی به از این خواهی تا باز دهم
 منزل از میفکنی خان مسافر باشد
 فاش گویم تو همدم که نه زایل نظر
 گفت بهلول که این راه خطرناک بود

با که بارش بندامت بر هر سس همرا
 خوش بر قوی دانا به همه سس هدرا
 خوش شیر و کرنا مش خواهی شکر است
 وان یکی چشمه در آن کوه نگون بکرا
 تنگ سمیت که اندر طرف کان زرا
 و رازان میگذری که نه رابطی دودرا
 کس آن شخصه معهود که اندر نظرا
 من از آن راه روم با که رهی ز خطرا

قطعه

حضور راجه کن لعل کان بر نیست
 بسنی شتم و خرفه بر پشت نصیب

که او شش نید پید از شش پیدا
 کناه کان چو بود بهرم طالع ابد است

قطعه

دوشش دیم که در پیر کمال
 گفتیم آن بیت آسمان گفتا
 آن عطار و دلی که خامه او
 در سواد سیاهی قلمش
 رایی و روش در آسمان جلال
 قلمش و هلاکت جان عدو
 در بریدن ابر حسانش
 در جهان باورت جهان بانبأ

کوکب درنی درخشانت
 اختر نجت زای رایانت
 چون عطار و دیر دیوانست
 نقیبه جوی آب حیوانست
 مهر خشان و ما و تابانست
 نایب چوب پور عمرانست
 نخل از بذل خویش بارانست
 تاجمان باشد و جهان بانست

قطعه

گفتم بخیر که چیست اندر یا

بیت

کافور بر و سحرش فلک چون فلک

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| لغتاً تو و پایه ناشناسی بهیات | بحر دل محذوم تو فخر الملك است |
|-------------------------------|-------------------------------|

قطعه

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| گفته بودم که بچو کس نکندم | کر خلا فی بشد نه بی سبب است |
| کر لغتوای سنت و اجماع | نیکوئی در زمانه مستحب است |
| صن بالسن و الجروح قصاص | بدیادش بدقت و جب است |
| نشیدی که ز آسمان رسخن | هجو نازل بشان بی ادب است |
| شاهد قول من در این معنی | نص ثبت ید الی لهب است |

قطعه

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| خدا یگانای انکه زال اندیشه | نیافته چو تو روشن روان کی فرزند |
| و ماه و اند بود سرور اکیرن | فر سیاب فلک کرده ایدرم دند |
| و لم چو پیلوی سهراب خاک و امن | رخون دیده بود همچو دامن |

تو را خبر نه بودستان من که چون کاوس
 چو کیوست کمر عزمت از چو خنجر
 اگر ز دستم عزمت سدا فریادم
 مرا که دختر طبعست تا چو چاه
 همیشه شاد بزی تا که قبله نمیشد

در این دیار چاهماوران درم کن
 رسم تاج غنا شادمان و خندان
 بهاره مانم شیرین صفت امیر به بند
 غنیمت سالش بدر و یوزه در بند
 چو شمع باشد ازین این واقی نند

قطعه

افضل الدین خیال اندک نیست
 خوردن مهیبه شود در ضرورت چو حلال
 چو قیاسی نبود مسئله موضوعیت
 صورت مسئله نیست که معروض شود
 گاندرین ماه بحر روزه مراد حجر

ما خن فخر تو این عقده مکرکشت
 که حرامی بخورد در ضرورت شایسته
 وین قیاسیست از آن توبه همی بسیار
 تاره شرع بهارای شما بنماید
 خوردنی نیست که یکدم دانه جان

هر که ز امساک ببرد برود در دور

بروم با بخورم روزه چو می فرماید

قطعه

فخر زمان احمد ایکه رای منیرت
فکرت بکرت همه عروس معانی

هست سعادت ده کو اکب سعود
راوه طبعست همه لالی منضود

اوج فلک را حماس فروه قدرت

پایه جاده تورا سپهر حسین سود

باب شرافت نیافته چو تو فرزند

مام سعادت نراوه مثل تو مولود

میر و تزار و سکون و راحت

کرد وادعهم و کرد می بتو بدرد

دور شدم تا زدی که تو حواش

در و بدردم نهاده غم بغم فرو

چرخ چو سودابه اوقتا و تقایم

تا چو سپاوش شدم در آتش معبود

دو روز تو اوقتا و مام بیهی

کوشت و ناب هوا جهنم موعود

ند غم اندر هواش عاده عا

مضمر اندر عباسش ساعت بود

مضمهر خدای گشته محبوس

من نه خلیلم ولی بسوختن من
باد بجا کش حماس تا شده کوه

هست گمانم در این دیار زمانه

از ازل آن با ایاز مهر نه بسته

مان نکی ظن در این بلیه زمانه

انکه غمش دیده ام نموده نگارین

سرو جالش شکسته رونق طوبی

انکه سر آید میرش این غزل من

مطلع دیباچه بهمن موعود

چرخ بر افروخته است آتش مژده

گر شده در تاب آتش شده مفعول

محرز یعقوب کشت با من محمود

تا ابدان با دمی نیایدش از من

دست نهانیده ام ز دامن مقصود

وانکه غمش کوزه ام نموده زانند

ماه جالش فروده قدرت معبود

در درون مراست عاړه بود

غزل

از تو چه ناکم که خطا بخت من این بود

من ز تو بهر دمدی بتو خوشنود

ساده کیمین که محو شده دل من
دل شده عشق را بود چو غم دین
جز قد و پستان آن بهار نکوئی
قصمت اغیار شد چو صلس بهم

برنگهی کوبین زمار نفس مرود
مایه زکف داده را بود چو غم سود
سرو ندیدم که بار آورد امروز
منصب و ربانیش چو بودیم اربو

قطعه

ای خداوندی که نوک کلمات معجز
ازیم خلقت بخاری کر شود سوی سما
طارم ز رفعت زهد و طاقدیس ^{فضل}
کشتی از آتیش نقصان چو انصاف ^{مقصود}
در صنایع فکریت هم دلکشایم جا ^{نقار}
شعر شعرا پایت در برج آبی چید

خسته جانان حیات تازه بخندار ^{مطهر}
تا قیامت نافه بارد بر زمین امیر
تقویت بر جیس قاضی شتت تیر و پر
پدر اگر کشتی ز خورشید ضمیرت ^{مذکر}
در بدایع حکمتت هم در بابا هم جان
داده در آب خجالت غوطه بردیون

| | |
|--|--|
| کوهرت در دودمان آل شیر شمرده غما از کجی باشی کریران شیرسان زانرو که | آفتاب صبحگاهی و انکهی در برج شیر در جهان شکاری سیرت برسان |
|--|--|

| | |
|---|--|
| رخت بر بستند خواب از چشم در انداز چون نه نزدیک مهر از دوریت هستم ز اشتیاق موکبت خیر ز دل میزدیم بجرت از این دست اگر بپیکد از دستم بیتومن چون مرغ سر بریده شب تابان تو ز من فارغ چنان گزین کردی هیچ تا ز پیر است جوان نام و نشان با جان بر نهال عافیت پیوند شاخ بپسیت | تا لوسی خست بر رهوار و زمین باز طرفه این کردوری خورمه شود بد ماله کانون شبیه و صوفی فان نظیر اختیار از دست و پا از جای بیرون ماله پیوندم بمباه لاله کارم بر زیر از سلامی در کتابت یا پیامی با همدست بخت جوان و هم نشینت را تا که باشد در زمانه عافیت مستی |
|---|--|

در بوار خانه ز راق قتادی شبی
 وه چو شب بگذشته از مه سیرده ^{چار} یا
 وه چو شب اسوده در روی عاشقان ^{وصله}
 مه مقنع شاهی دیبای ز کارنی
 بادل شاد و روان خورم و طبع جوان
 تا که افتادم بیام خانه ز راق چشم
 ز کشتن بر لاله کون عارض همی ^{بچشم}
 وز ذکر جانب دی دیدم بشکل ^{من} اهر
 کردنی خاضع چو غار و صورتی بر چین ^{بوف} چو
 شانه بالا کشیده شانه افکنده زیر

میمان بودم پس از نوروز هنگام
 وه چومره در عالم افروزی چو خسار ^{نگار}
 وه چو شب پید از نورش چشم موزایی
 ز اختران بروی هزاران کوهر ^{خشان}
 می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر ^{کنار}
 دیدم اینجا سر و قدی غنچه لب ^{عذرا} شتر
 چون سهیل اندر شفق پروین میان ^{دار} لاله
 باله سان پیرامن آنمه بحر و ^{لک}
 پای چون طاووس و قنار غاب ^{دار} فضل
 پهلونی در دیده پهلونی چو ^{سیر} قوس

دست پا چرخن چو شاگرد در حلقه کشمکی
 گفت گای در غیرت از قدرت تیاور
 امشب اندی وصالم خون من در کرد
 در تقاضای فرودان و یوکلوان
 کودکی بودم ندانستم کی گفته غلط
 ای دروغا کاش آخرش میشد انکو خط
 کر برید دیکت حلوا میری خود نیم سو
 بالبی پر شکوه خفت آناه بر بخت
 از سرین چون بلورش کرد چون شلوار
 روح پاک از خواش عقل نمیکوید غلط
 خواش کر خرمن سرین چنان نبود لطیف

جامه ادبار در بر خواست و وصل آن
 گفت گای در آزار شک تو کلهای بیا
 خویش را خواهم فکند از بام مانند منا
 زیر لب میگفت سرفکنده پیش و سوا
 خویش را از دامت افکندم بدینسان
 لال میشد کسی کا مدرا شد خواستگار
 نیم سوز اندر بجلو اکس بر دشمنی
 آمد و بکشودش آن الذنک دو بند
 وه چه گویم هدم اینجا بنده را بعد
 جان ناب ارگو میش از کس نباشم
 گو میش کر لولو تر نسبت انسان

دعوی چوب و دست موسی را
 آسمانهای بی ستون و عمر
 در بساط جهان پر آشوب
 در دل خشک سال جو و کرم
 ای فلک فراق تاب شکوه
 منکر بر سیرت جوانمردان
 در صف صوفیان روشن دل
 در کلام و کمال و فضل همنه
 چشم دارم که ذره پروریت
 باز بند و شکوه خدمت تو
 تا ز طام و طسراق بندگیت

دست و کلکت تو بر نهاده بطن
 پیش جابه تو خاضع الاعناق
 حکم تو چون قضا علی الاطلاق
 رشح کلکت جریده اوراق
 وی ز حل قدر و شتری اخلاق
 داده ام زال دهر را سه طلاق
 بهیچ خوشنیدم از کواکب طاق
 شهم هم بهیچ مهر در افاق
 بر بند بر سرم کف اشفاق
 بر میام سپهر دار نطق
 بگردانم ز چرخ طام و طراق

گویم با وفاق صدق و سدا
 مدح تو با العود الاصال
 بگذر و سر قم از فلک صده
 یا اجازت دهی که همچون برق
 باد عای تو کرده جان پیمان
 ارمغان از سواد هند برم
 بنشام ز کربه شوق
 تا نرسد طرب ترانه چنک
 همدست مطربان چاک دست

خوانم بی ریا و ریب و تقاق
 شکر تو با العشی والاشراق
 کر نوازیم باری از اشفاق
 زین هست نهم بهشت براق
 باشای تو بسته جان میثاق
 شکر شکر تو بشام و عراق
 از دل بی قرار تاب فراق
 تا ز دايد الم می بر آق
 مونس ساقیان سمن ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که ریشه ابر غنائیت
 در خشک سال حادثه شد آبیاریت

گزشت موسوی کف اعجاز گزشت
 اندر زمانه عافیت عام روناد
 در مرکز مکارم و آفاق معدلت
 طوبی و کلکت آب زیر کمر خورند
 بنیاد کفر زیر و زبر میکند مکر
 تا بود چشم مادر کسیت ندیده است
 چون ماه نو که در بفر و نیست رای تو
 از تیغ انتقام تور و زنی که خیمه زد
 کردم چو دیده باز ندیدم زمانه را
 پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد
 تا خاک بر سر او بود چرخ بی قرار

از چیت میکند بد و بیجا بکار ملک
 سحر است نشد می گزشت ملک
 تیغت سپهر دولت و کلکت بد ملک
 کان نو بهار دین شد و این نو بهار ملک
 تیغ و و سپر تو بود و الفجار ملک
 حورشید طلعتی چو تور نب کسار ملک
 نو نهمی نساید بر اعتبار ملک
 سوی عدم سپاه فساد از دایر ملک
 آسوده اند و کثیف زینهار ملک
 گفتار شید دولت و دین اقتدار ملک
 با کلکت بی قرار تو بادا قرار ملک

در روز کار تو تن اقبال زبردست

در مجله وصال تو عیش و سرور

تا می خرامد ابلق لیل و نهار ملک

در چنگل کار تو زلف کار ملک

قطعه

ای صبا کر سومی جانان بگذری از ما بگو

ایکه در دل بر میهای نگاه دلگشت

ایکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو

گرچه صرف دوست میشد غالب اوقات

این زمان چونست چون گزید عیشیت

تاکنون زمین فعل بسیاران نکردیدی

عشق نیست آنیکه می بینم از این سودی

بنده باید نار حیل و مغر جلعوزه و کمر

کای فسون سحر کارت کرده خوبان

برده از جادو و کاهان عقل و هوش و دل

همچو عبهر در خیم چشم خوبان حیل

غالب این بودت بمن صحبت که از زن

شخص لطفت برگرفت از دوستان بکار

هیچ از این کردار جان فرسانگردیدی

همچو سیر و غن فقیله باشی و بیگاه کل

سعد و سنبیل دار چینی و شقایق معطر

| | |
|--|--------------------------------------|
| روز و شب ترتیب معجزه ها و مهم تا آنکه با | سر ز چار و دار و آن فرسوده پیر و طفل |
| عنایت از این پیشروایی کرد جان | زانکه من بستم از این معنی بجای تو |

قطعه

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| از عنایات راجه چند و لعل | داشتم در دکن معاش قلیل |
| چونکه نوبت بر اتم بخش رسید | که نکرد جهان بکام بخشیل |
| ای بسا در بدعتش ستم | تا به بخش مرا عظمای جزیل |
| عاقبتی کرد و نان من برید | صله چند ساله مدح جمیل |
| طبع لیسیت دنی دنی باشد | اگرش بر فلک رسد مندیل |
| همی کوثرش اگر شومیند | روسیاهای نمیرود از نیل |
| در کینه یهود کنا سے | به که در پیش سفله برود خیل |
| وجه مرسوم هم ارز اندازد | کرد بیرون چه کوز زیر بیل |

پشمنی از حسایه قلندر کم
 من نه آنم که کس بمن ز داغ
 جامی مدح تو قدر دان سخن
 بهیچو همدون بود مواجب من
 بر چنین غم و کوز و بار و بر تو
 چون چنین است هر چه بادا باد
 فکر هر کس بقدر همت است
 صلح مدح شد چو سو تو نه
 بنش آنم بجای بی انصاف
 انقدر پارسه سعی افشارم
 هر که مارا بھرزہ کوئی داشت

رزق را در جهان خداست کفیل
 بکند کند ریر لب تحویل
 کاشکی کود کرد می پاییل
 خوردی اما بنی رود تحلیل
 ما که کردیم شیشکی تحویل
 باد بر بوق و دبه در ز شیل
 این سخن هست در جهان تشیل
 مدح را بر محب کنم تبدیل
 شیشمین پای نو بر آمد فیل
 که به بیند میان مکه میل
 یارب اندر زمانه باد و لیل

قطعه

| | |
|---|---|
| ای وزیر می که در افاق جلالت باشد | دامن جامه جابه تو کرسیان زحل |
| ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان | سند از رای شرف خیر تو ایوان ^{حل} |
| مشکلی دارم اگر اذن دی عرض کنم | ایکه رای تو کست مشکل عالم راحل |
| کاندزیرین فصل که از سردی دی می پو ^{شد} | سروران مخمل و ماهوت فقیران کمل |
| از چه رو صدر ز پوشیده تنم از سزا | با که داند که نه کتل بودم نه مخمل |
| چه شور کر بلباکے بفراید جا هم | نو اگر نیست نباشد چه کم از مستعمل |
| چون بهر کار کفیل منی اندر همه کا | یاورت باد خداوند جهان عزوجل |

قطعه

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| افضل الدین تو معلوم کنم مجبوس | با که خود را ز همه عالم دانی علم |
| گر کند قبض روان نجست غریبیل | که بخوابش نه نمائی تو عطا یکدر عم |

گاه گاهی که داهی جایزه بر شعرا

آن بن بنده هم از لطف خدا این

این سخا نیست ستانند ز تو با علم

بر در حجره اتم آرنند ز کمر کرده قدم

قطعه

صاحب اسرار پی در مان

از چمن شاخ ارغوان طلبم

انکه گویند چاه و آب برد

انکه آمد منافع للناس

تا نشاءم فرو شاره دل

و بگویم تا بر اسمان دم

طاق تزویر خانه سالوس

پس نچاه سال زهد و ورع

دار وئی زان جناب میخواهم

وز کلستان کلاب میخواهم

سن پی چاه و آب میخواهم

وصفش اندر کتاب میخواهم

اشتی بهمچو آب میخواهم

ره نیاید شفاف میخواهم

انکه سازد خراب میخواهم

از تو حسن المآب میخواهم

نامنایم کنند کردن عیش
 زان صواب خطا نادرش
 از ستمی ذیج قوت مسیح
 غم فرو بسته شش جهت بدلم
 تاکنم تیره شام غم روشن
 از حجاب افتابی که کند
 راستی سرخ روسته آروما

از ولایت طناب میخواهم
 که خطا کر صواب میخواهم
 و خضر تحفه آب میخواهم
 مصدر فتح باب میخواهم
 از تو بالا به لا ب میخواهم
 و ز حجاب افتاب میخواهم
 و سیاهم شراب میخواهم

قطعه

سماء عدل و ماه آل آدم
 کلام او همه اسرار سرمد
 عطا کار و عطار و گلک و مریح

سراپل محمد صدر عالم
 مراد او همه اعطاء درهم
 سماگاه و عدد گاه و ملک دم

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| بمباره کام کار و ملک آرا | عماد عدل و مستد حکم محکم |
|--------------------------|--------------------------|

قطعه

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بزرگوار ادا می که زلفت می دوست | بسان خایه حلاج لور لزانم |
| سرم رفت کز فروخته بک در زانم | حبدار هم نشود خایه و ز تخدا نم |
| گرفته دهن جانم غم آچنان که پیرس | بیک دوشیشه می که نه تازه کن جانم |

قطعه

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| کمان کردم سراج الملک و دوله | شود دیوان و فارغ دل نشینم |
| نداشتم جوان کردید دیوان | ز بی نانی چو خرد در کل نشینم |

قطعه

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بزرگوار اصدرا سر ا خداوند | پی متابعت شرع واجب العظیم |
| طلب کنندت و طرفه تر که میگویند | که از بنای تو ما رسد بخاطر بیم |

عنان عقل سپردم لقبه قومی
 هزار خواهش دارند از من و بکنم
 تقدی کن و بازم همان از این

که هست عتشان ان کید کن عظیم
 نه یکت قراضه ز راست نه یکسواده سهم
 عنایتی کن و بخش من و در تنم

قطعه

خیرای غلام رو بر لواب ناکام
 کای بود در وجود تو مدغم شد از است
 آمد یکی قصیده ز طبع بساکت نظم
 کردی یکی عطیه بیادش نظم من
 حیف از چو تو امیری انگاه این
 شرم هم با و جایزه ات تا عنکبوت
 شرم چو یوسف است ترا این بمن کلا

بار دگر بفرستش از من رسان سلام
 چونانکه بخل مضمر در طینت لئام
 در رحمت که لولوا فدا در نظام
 کا بد دوباره گفتن نیست کم بر گرام
 از پنجه کان نرسید این کفر کا غلام
 در تار عنکبوت نیفتد با مدام
 یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در عذر کوشش آن که تقصیر حایزه
دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل خود

محمود داد کرد بر شد بنگ نام
ما گفتنی خویش بگفتیم و السلام

قطعه

پرسید من بنده عزیزی که کدام
غولست اگر غول بود مطرب و قواد
آتش جعفر است لبانش چو لب کس
در مهره در آئی و نشین راست نماید
بر صاحب محراب چو تهمت که نمید
یا اینکه شده مثل حسین باعث آتش
در ریختن خون حسین مهر جوی سیم
گفتم بجوایش دودادی جهالت

آن غول که آباد کردید است ز بامون
دیو است اگر دیو بود غریبه و بانون
اکنده کنده است دهنش چو دم کون
بر پیزی کونی که برینه شده وارون
آن بی سرو پای بر سر منبر برودن
راضی نه ز شمر و حسین است نه ممنون
شمسیت که از کون برید آمده بیرون
ناسید خرد که بنگش و نون

مروند کرمایین و بمانند لیمان
از دون مبرامید که بر سفل و فاق^{نفسیت}
ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت^{عیت}
بر خوان قناعت خور می از لخت و پیش

نادیدن اودمان کشد و دیدن ایشان
صد بار فدایش کنی از هر نفسی جان
تا کی بی یکتا نان بدوی بر درو^{نان}
بهتر که شوی نزد سیه کامه جان

قطعه

و ک و ک اگر میکند معنی محمد
بو العجب این قصد شما نکند سک
صورت بخشش بهر کجا که به مینی

نیست عجب سکندر و راست^{بدین}
وین بگز د پای خاص و عام بدندان^{تن}
بر کوه لعنت خدای شیطان

قطعه

صابر را ای که در بر قلمت

تیرا نکشت با قلم کرده

قلم دست این بی زاست
قلمی کرده در چاره طبیب

و جمعی صعب لیکت در پرده
تلمی ز نجیبیل پرورده

قطعه

ای در افاق بخوبی سمره
در رخت هست پیدایچه لطلو
چشم مجبور تو در خونریزی
نسبت حسن تو و مدحت من
بی مه روی تو شبها تا صبح
قصه شوق که پایانش نیست
شمه خواهی احوال رقیب
روزگار نیست کرین غم و غم

خیل جوان جهان را تو سمره
دید موسی کلیم از شجره
ترک یغمائی خنجر کمره
محمدرموزی و سحر و سحره
بفلک میکشد آهیم شره
چون توان درج در این مختصره
پرسم از زین سخنت نیست کمره
که توئی شاد بدان و نکت ضره

یا ما بوم نمیکرد و جفت

او ز جان خواهدت و جاداد

مصطفی هست جمال شرمه بر

نخبر آن دیده ایام ندید

شب که در بستر او پایی نهی

بر گستان تو چون آرد دست

غرض این است خدا را مدین

زایده النور مر ویت یار

نشود و رام هم گریز بره

ترسم این مهر بود و دوسر

زایه شغال شتر و یره

در بشریت بر شکل کره

خوشدلی بایدل منکسر

بر چنین بر فکن از خشم کره

نه نهی همه سره او پایی بره

ماه رویت نشود و مشکدره

قطعه

بزرگوار ایک ماه روی شکین

ز نخت خفته من بانشسته فتن

بجد و جهد غریبی بدستم افتاده

چو کر رفت یک پا سخت است

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| خدای باشد کوتاه و ستم از همه | بیک صراحی پر باد می شود کاه |
|------------------------------|-----------------------------|

قطعه

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| هر درد و مرض که دشت جانم | پیدا از حدیث روت داده |
| در این سرما و برف و باران | با این چکرم که نیست باد |

قطعه

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| را چه چند و لعل گفته نیستم | که بخشم شاعران را من صله |
| راست گفتمی این سخن و عمر خویش | کو ترا آن حسد و کو آن حوصله |

قطعه

| | |
|------------------------|----------------------|
| ده اشرف و دو تان کناب | صد روپیه و یک دوشاله |
| آنکس که مرا صله فرستاد | کرد و بیهان نه ارسال |

قطعه

ای فلک قدری که شک هفت کا^نش
 کاخ ماه مهر و فست آسمان شوکت
 در و آيا شبتان ل افسرده کا^ن
 چون عروس رشت اندام او خوش منظر
 بدر اگر از شمع ایوان عونت یافت نور
 بسته در ایوان چایست غرقه کیوان خ^ن
 اگر کیمیا شاعران قصه خرق یافتند
 ملک بختا و ششم در استانت خانه
 چون سمر عیسی بخشید فیضائیس^ن
 کرد بے کاشانه ام تاثیر طاقی سز^ن
 خانه بخشه سمر کراخی سانه ساز و سما^ن

کشته از معاری عدلت سمر شش^ن
 چرخه پیر و شکوه کنبه سکو^ن
 کرد و ساز و رای و رویت فعل ماه^ن
 از ضمیر و شنت خجالت عروس خا^ن
 به چو انصافت سکه ز لائیس نقصای^ن
 سکه اینی یا سبام زو چو دارم کتر^ن
 مانمودندی چو همدم ساحری در سکا^ن
 کز جهات شش^ن پنج^ن شش^ن هفت منظر^ن
 به چو خوف خلد میگردی ز لالت کوش^ن
 دارم از آن سزیه کرد اکنون ضرورت^ن
 داو ریخ سانه ام از جور چرخ چنبر^ن

قطعه

ای فلک قدر که از کلب عطار و شیشه
اندین موسم که هر کس از شرابِ عون
از غلط بازی چسبید و غنایاتی تو

کار عالم یافت رونق همچو ز جعفر
روی خم و سازند گلگون تن ز گل بر که تر
تا بکی این بنده خون ل خورم از پی

قطعه

ای سروری که تعدیه در باغ کلبه تو
چون اقرار بسم ربک آیات سجده
جبریل از برای مداود و دوات تو
در مدسی که علم معانی بیان کنند
صدر الامر است و زخو تعلیم راوه
و لوح آرزو هم این مشق من بود

بسم هدایت ختم تو شیطان بد راو
زان سر که دید روی تو بر سجده نهاد
از تار زلف لیل قدر آورد سواد
تا گرد عقل کل بود و رایت اوستا
همچون برادران کرام از الوالرشا
بسم اقتداش کنم بسیارم باوستا

در کودکی بکسب عشق رسوم سوز
 من خود مدح کس ترسم او خانه زادت
 دارم امید از فستلم تر زبان تو
 تا نقش بند ملک بدایع زما و نو
 و الشمس و اررای تو رونق فرای ملک
 از چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست

در سحای دولت او را و هم
 شرا است کونه کونه عنایت بخانه
 بر کاهم من نویسد پروانه مراد
 بر لوح چرخ صورت خون و افلاک
 یارب دعای خسته دلان مستجاب باد
 یار تو قل هو الله و حرزت دان بکاد

مرثیه

پی تو ای یوسف کم گشته کنعان بلبل
 چکنم کز نکتم جیب تخیل پاره
 رفتی از طوبی امید بخید و کتر
 یارب این تخته تابوت بخارین طینت

هست یعقوب صفت وردیم و اسفا
 چکنم کز نکتم دامن دل خون بالا
 آه از امید دراز تو و عمر کوتا
 یاکه تابوت سکینه است پدیدر با

نوح نوح کنم کریمت نیست شکفت
تا تو ای کوهر کیا ز کس نام رقی
دامن فاطمه که بحر منت آسان کرد
سر کنم گریه ندا غم بکدامین نبوبیت
چون شدی رام پلنگ اجل و حبش کور
کرده ام زیر و زبرد قمر گامی را
غیر تسلیم و رضا چاره نباشد هم

که عیان کرد بهامرک تو طوفان
داغمت انریل مژه کرده کنارم دریا
در سراق تو پیر ساد خدا از دل ما
پاک دامان پاکیزه تن خوب رخا
کبک طاووس رما هومی خشی ارا
چون تو ما کام نرفت است کسی از تنما
باز گشت همه ناحیه پادشاهی خدا

مقطعات تواریخ

در روز کارنا صد دولت نظام ملک
خورشید آسمان وزارت بهرام ملک
شدرای با صواب رزیدنت خرم

فرمانروای ملک دکن سایه خدا
کرد این پل وسیع در این رهگذر بنا
جمل فریز رازی این خیر بهنما

| | |
|---|--|
| <p>اقلیدس زمانه واستاد روزگار بنوشت کلمات همدم تاریخ سال او</p> | <p>کیتان دور یا بنمود این بنا به پا کرد این تل عجیب برآه خدا بنا</p> |
| تاریخ | |

| | |
|---|--|
| <p>منقر دوران سراج ملک و دین انکه از راییش نماید اکتساب تابع تدبیر او امر و تدبیر گوکب دری کرد و ن شرف کرد تطبیع این کتاب دلپذیر شاهدان دلفریب معنیش مکتبایش دل نشین سودمند عقل جوید از سوادش روشنی</p> | <p>اصف خورشید شرم تقا آفتاب خاوری نور وضیا بنده فرمان او حکم قضا کوهر کتای دریای عطا کش بود اندر سواد آب تقا از نکویی با هم دل آشنا پند هایش دل پذیر و جان فرا جان نماید کسب از الفاظش صفا</p> |
|---|--|

کلاکت هدم زد و رستخیز

ساطع النور این کتاب دلاکت

عمر ۱۲

تاریخ

ای دریغا که از جهان خورشید

دور کردن و کید خست ساخت

ماه آذر بر روز روشن کوشش

پیرودین زد و هشت چو بود

کرد اعمال او مژ طوبی

جفت پاکان پاک سیرت شد

عاریت بود جامه تن او

کلاکت هدم نوشت تاریخش

زد علم بر سر انبشت بهشت

بستروز خاکت و بالین خنشت

شد بکیوان از این خراب گنشت

شد روشن بجانپ ز روش

بدرود هر کس هر آنچه گشت

آن خجسته نهاد پاک مهرشت

جان بجان سپرد و جامه شست

شد بایوان جان فزاید بهشت

۱۲۲۲ برزخ

تاریخ

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| بر باد داد سند الکت قانچ | در دوا حسرتا و در نیا که روزگار |
| رایش سحر همت و دستش سحر جود | محمد رسد و در راه چهار راه آنکه بود |
| بر روی مردمان در احسان و با جود | نفت آنجهان جود بفرویس بسته شد |
| افتاد در محاق فنا ماهیتا سب جود | شد مبتدای رنج کسوف آفتاب عدل |
| شیرازه صحیفه داد و کتاب جود | او شد انیس تیر و میر و زخم غایت |
| فرجام شد ز دیده نهان آفتاب جود | بشکاشت کلک هدم تاریخ خلعت |

۱۲۶۱

تاریخ

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نا خلف پرورده بر جای خود | سرو زین العابدین و اگذاشت |
| یا که میگردان خلف بهای خود | کاشکی بر جای آن این مرده بود |
| جای این که لوله بر ماوای خود | یا که در هنگام مردن ریده بود |
| که رود کرد سر بابای خود | خوب او جاق باب روشن کرد |

مرکت آنرا سوزان کردی به بین
چون پی تا پیرنج سال حلقش
کرد انکشته بکون یاد گفت

آسمان وارونه کاریهای خود
کرد اهدم مسئلت برای خود
رید زین العابدین بر جسامی خود

۱۲۶۵

مارنج

در یغمار نظر نرسد از خورشید
از این دیر سپنجی کام و ناکام
منزه گشت و بر افلاک میوست
محکم گشت اعمال نکولیش
از این دایم حوادث مرغ خوش
همین فی سیل غم بنیاد او کند
عنان کریر را نتوان گرفتن

بحسرت در مفاک غم نهان شد
روان روشنش بر آسمان شد
عجز و بودن بگذاشت جان شد
بهار باغ گلگشت جان شد
پریدن کرد و قدس ایشان شد
چو سیل از دیده خون دل روان شد
که از دست شکیبائی عنان شد

چرا چون ابرازار سے نکریم
بقای خستہ حیدر یادا
بتارخیش رقم زد کلت ہم

بر آن کاشش که تاراج خزان شد
اگر خورشید و رخا و نهان شد
روانشش جانبی همین روان شد

عالم

دوش چو ستر و پرهای شب
جانب خورشید سپهر معلق
خسرو خا و برنجوشه همه ناهید
پونس جوتی بدلو بر صفت میخ
سن هم سرم در گمان و زنا غش
بر سر وی جدی چاه پیران سیاق
سیر همیزان بنکه سنجی در عرش

بهیند دولت کشا و بال و پر طیر
کا و فلک کرده کت و ب بر صند
خرمن خرمن فشانند خورجی و خیر
آب طرب را مباح ساحت و این
راس کوازه زنان که خاتمه بالخیر
در شرف شمس سیریک سبک سیر
ور و ملک ان یکا و از خطر ضیر

رست خضر مقدمی ز مهر طلعت

کز قدش فال نیکت ز دودی و غیر

بخدمت تارنج این عطیه ترسم زد

بمجد و جاوید طول عمر الوانچیر

۱۲۵۹

تاریخ

پور کاظم خان اعمی مبرز می خیرت

تا که ذکر خیر او گویند خلق از راه

هر که کار دهر چه در دنیا بعضی بدرود

ساخت این بیت الخلار ابرو انمی

آرزو دارد که در این باقیات الصالحات

مرغ خوش شیان سازد چو پردازش

قدر دانی گو که در اقدام این فعل او

باینه بندد بر فایه های او جرک

کرده بر این بنا تا حاصل سی ساله

در شب اول شود در کورتکش نفیس

ده بدنیار و زرش کردید و صد و

آنچه نختی در هوش سالها و یک

بر دین کوی سعادت را بچوگان

ورنه کی بودی بر این آثار خیر و دست

زور شر هر گز چشم شفاعت بر نیست

چشم و باشد بدست هیضه پای محبت

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| را تغم بر اینکه تا اکنون بمیدان تو | سجده او نارانده در تحصیل انزیر |
| ز درقم بی فکرم بهر تاریخ بنا | نوشته و زاد ره عقیقی هفتیش با دوس |

مارنج

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| حیف از آن طره مشکین دروی بنا | گر حفا آمینت اسیب اجل با تیره خا |
| آسمان اوج عصمت خورد در دابرز | آفتاب برج عفت شد در یغایر خا |
| تا نفس باقیست ناله زمین طبعیت همچو | بادل صد چاک واه سرد و جان سوزنا |
| هر که رفت از دیده مهرش روزگار ازل | راغ این پاکیزه دامان است با عمر ازل |
| در غم آن زینت دامان زهرای تو | شب همه بارم ستاره از مره چون صبح |
| ای دریغ پیش چشم ناکهانی روزگار | چون گل آن ناموس گل را داد بر باد هوا |
| ککلت هدم بهر تاریخ وفاتش ز درقم | مریم آل علی شد همچو عیسی بر سما |

مارنج

عیش بدستور کامیاب مبارک

سور و سرور نشاط و عشرت خوب

حضرت سالار جنگ آنکه بگویند

دید فلک استانش طمأنینه گفتا

زال جهان شد جوان بعدش گویا

ابر عطایش کمر نشان چو صدف دید

ایکه زرای تو افتاب نماید

نوبت دولت بزن که قادر طلق

تا بوجد آمدی تو چرخ چهارم

از پی فتح و ضعف ریشه پرجم

خاک ره نشسته کحل دیده خورشید

شادی آن مالک الرقاب مبارک

باد بصر قمر کاب مبارک

جمله جهان عیش آن جناب مبارک

بر ضعفا ملجاء و ماسب مبارک

باد مرا خلعت شباب مبارک

گفت بدریا کت این سحاب مبارک

کسب ضیاء نیش کتساب مبارک

کرده تورا نوبت ایجناب مبارک

گفت زمین را کت افتاب مبارک

نام تو چون آیت الکتاب مبارک

باد بچشم وی این قزاق مبارک

کرد ترا ایزد انجانب بدو زان
جود تو بکشود در جهان در دولت
خامه همدم نوشت از پی تاریخ

بر همه این ایزد انجانب مبارک
یارب این بذل و فتح باب مبارک
همسری ماه واقعا مبارک

تاریخ

چرا که چشم مرا نسوزد جهان
بخند رخ در بیا معاشرا نشند
بروی شاید مقصود چشم نکشود
در یغ و درد که مهر سپهر هست کرد
قرین غاک شد آن بقرینه که سپهر
نخوده بر ز جهان نفس مطمئنه او
بجست سال وفاتش خرد همدم گفت

برای مرگ رفیقان بی نصیر و عدل
یکان یکان بدل در دناکت با تحیل
رساند پیک اجلشان کوشش مانک حیل
بکاخ سدره از این تیره خاکدان تحیل
قرین او نتوان کرد سالها تحصیل
شنید زمرمه ارجی زرب جلیل
مرد آوخ آقا محمد ۱۲۰۴ سنه حیل

تاریخ

میر محمد علی پسر معانی
 غنچه از گلشن مراد نچسبیده
 گردش در بهقان میروت دنیا
 بر رخ مقصود چشم باز نکرده
 مادر ایام در شباب جوانی
 ماتم آن مخمر خانه واده ظه
 چشم سفید فلک شکفت نباشد
 سال وفاتش نوشت خامه بدم

انکه ملقب بدی بصاحب عالم
 ساقی مرکش چشاند ساغر ماقم
 خرمین عمرش بیاد واد بیکدم
 ساز ریلش اجل نمود فرا بدم
 پشت پدر ساخت در مصیبت او خم
 سوخت دل قدسیان بنایره غم
 بار و اگر در زوال سبزه خندان غم
 صاحب عالم ندید خیر عالم

تاریخ

عباس ذاکر شه لب تشنگان چو کشت

مقتول با چهارده از نهمدم دیدم

تاریخ قتلستان چو بستم سر و پیش

در واداین مذاق مستوحش

سجده

سباهی که از سر فرخنده

زوی هر زمان شتری فال آن

بشادی در رحمت شاه

جهان بان کشاوه بروی جهان

بخرمن نشاندند خوبی و خیر

مه از ماهی و شتری از گمان

بعشرت که نورنا هید و تیر

زحل را اسب با خسر و خادان

سلاح شور کردن ز کاخ محل

نوید طرب کرده هر سوره و ان

ز قوس سعادت زوی به شیب

همی تیر بر دیده بد گمان

ششم ششم در شعبان دو افزون بریت

اسد طالع و صاحبش شادمان

باقال کسر به بخت بلند

بر فوی چنین و بمای چنان

فلک ز نیم نواب سال از جنگ

تراب علی نور چشم جهان

سرستان مسیحا احمد لولا

وزیر خردمند دانش پذیر

بجای نیایان مسند نشست

پی سال تاریخ همدم بگفت

خدایا چشم بدش دوردار

مهستان صف جمستان

جوان جوان بخت روشن روان

به تدبیر پیرو بخت جوان

زارت مبارک بصدر جهان
۱۲۶۹

بخت محمد شاه انس و جان

تاریخ

خون دل بارند تا دامن محشر ایل دین

انکه بر خاک قدوش خلق می سودند

هم نشین کردید او با عور عین و تمش

همد علیا را چه شد یارب که از ایران او

آن کف مشکل کشا کو جان دل دریا چه شد

در وفات مادر شه بنت خیر السلین

ایدر یغادر لحد ساید کجاک اکنون چنین

ساخت عالم را پیشان به پیچ و خم عین

سر کشد بر اوج کردون ناله های تشنه

صد نهرا افسوس از آن صد نهرا حیف از آن

| | |
|--|--|
| آفتاب برج عصمت شد در یغادر مغاک | آسمان اوج همت خورد آو خ برین |
| ز این مصیبت روز و شب نالند مردون ^{سجده} | با دل خونین و آب دیده و جان حزین |
| او قرین حمت حق گشت داغ تاش | ماند نار و قیامت بر دل اهل لقین |
| مریم ال علی در داکتر این دارک ^{سجده} | علیسی سازد علم بر ساق ^{سجده} عرش برین |
| جست هدم سال تاریخش و شریف ^{سجده} | رهنمای دین بگو با فاطمه شدیم نشین |

تاریخ

| | |
|---|------------------------------------|
| در زمان ناصر الدوله نظام ملک دین | شاه کیوان پاسبان و مهر و خورشید |
| خان نیکو خصلت والا کهر بران دین | از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا |
| داد توفیق چنین خیرش خدای تمیل | اینچنین توفیق هر کس را بختشاید خدا |
| ککک ^{سجده} هدم مظهر تاریخ بنایش ز درقم | مسجد بران دین خان مکمل دعا |

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| محمود در رم موضع معتاد ترا | چون کوز بر دین کخم ز سر باد ترا |
| خود لایق دشنام نباشی اما | با کیر تحسبا بجایم استاد ترا |

ایضا

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| پچاره کسی که نوکر اندر دکن است | پچاره تر آنکه قید سر زند و زن است |
| ندان هر دو تبر کسی که دور از وطن است | ناچار کسی که هر سه باشد چون است |

ایضا

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کافر گشته که نام او معصوم است | خویش برابر باب خرد معلوم است |
| خورا خواند طیب جلا و صفت | اندر پی قتل ظالم و مظلوم است |

ایضا

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| خون شد و لم از راهی سناجی پند | وز دیدن سیمای سناجی پند |
| سیر و زخلاف و عبده فردا گوید | فرما و ز سر دای سناجی پند |

ایضا

باب الهوسی الفتکی حاصل شد

بی وجه و سبب و ستیش بر باد

دل از سر سادگی با و مایل شد

ناکه چو وضوی صالحان باطل شد

ایضا

آن خواجه که با من بخلط مانی بود

انکار من و قبول میساق سفیه

من بر سر عهد و او با جلائی بود

ای قافیه فاق شوق مسائی بود

ایضا

میساق که از خزان آفاق بود

دشنام نخواهم که بگویم حکم

ار اهل خراسان بحری طاق بود

باقافیه که او قمر مساق بود

ایضا

محمود سر آنچه بدین میگوید

با من دشمنی نخواستن میگوید

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| طوطی صفت است هر چه یادش دهند | در آینه با خویش سخن میگوید |
|------------------------------|----------------------------|

ایضا

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| آن که تو مراد مدعای طلبد | حاجات خود را در خلای طلبد |
| پچاره دلم در دکن از محطار جال | مردی ز که حاجت از کجای طلبد |

ایضا

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ای ملحد شیطان صفت پرست و شرور | وی جان میرید از فساد تو نفور |
| شمی و نهاده اند نام تو حسین | بر عکس نهاده نام زکی کافور |

ایضا

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| ای داده بزرگیت خدای عالم | بپرده نکین بدست اجلالت هم |
| خاتم بنو محمدشید از آن صف جاه | یعنی که ز خیل و زرائی خاتم |

ایضا

| | |
|---|--|
| کردم بسناجی و این مهره چنان کردست تهیت پای همت باز | نشد چنین سیل و انداز چنان دیدم سیل این و انداز آن |
| ایضا | |
| کردند اگر سناجی و نایب آن همدم مکن اندیشه خدارزاق است | مرسوم مرا قطع ز جمع و یوان بر کس زن این و بکون زن آن |
| ایضا | |
| از من ز طلال تازوی دم همدم تقصیر ز من سر زده بسیار آما | با من شده غم قرین و همدم همدم نزد عفو است کناه من کم همدم |
| ایضا | |
| خون شد ز غم دلت دل همدم تو عیسی نکند چاره دل همدم را | غیر از شادی مباد کس همدم تو این مرده اگر زنده کند همدم تو |

الفصل

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| محمود سخن ز ما و من می گوئی | از اصل و سراد خود سخن میگوئی |
| میساق قمر ساق نوشتی خود را | جانا سخن از زبان من می گوئی |

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب حسب فرمان واجب الاذعان جناب عالت
 مات مقدس الالقاء ببادت وسعادت انشاب نقاوه دودمان مصطفوی

کرزیده خانواده مرتضوی نوشمال بستان سرای علوی بحر سخای جلودانی التیام
 و هنده و لهامی شکسته در فقر و ناتوانی سرکار امجد ارفع ارسطو صمیم و فطاطون تدبیر

حکمت جالینوس نمرت خداوندی جناب آقامیرزا علی خان حکیم للممالک دام اجله
 زیور طبع در آمد بخدا اقل السادات میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم مغفور

علیه السلام آقا میرزا احمد الملقب باقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تحریر و تصانیف این اهدام | تحریر و تصانیف این اهدام |
| کتابخانه عمومی خدیو قشت تربیت | کتابخانه عمومی خدیو قشت تربیت |

غلط نامه دیوان همد

اول خواننده این کتاب باید که نمبر بار را درست نموده باشد و غلط نامه را به بنید بناظرین این ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نماید.

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|------|-----|--------------|---------------------|------|-----|---------------|--------------|
| ۴ | ۸ | ساراج حنک | سراج الملک | ۲۹ | ۲ | تصیب | کتان پوش بهر |
| ۲ | ۵ | تکت و | تکت | ۳۰ | ۱ | خند لکیر و لک | البد شتاب |
| ۴ | ۹ | | در مدح راجه چند لعل | ۳۱ | ۲ | جبل المیتین | جبل المیتین |
| ۱۰ | ۳ | | مدح راجه چند لعل | ۳۲ | ۴ | اوز نک | اوز نک خوی |
| ۱ | ۴ | الشعرار | شعرار | ۳۸ | ۵ | تقیبت حضرت | تقیبت حضرت |
| ۱۴ | ۶ | ایضا | در تعریف | ۳۹ | ۴ | پیرایه سر | پیرایه سر |
| | | | | ۴۲ | ۴ | رورقی مانده | رورقی ماند |
| ۱۲ | ۳ | لفظ | لفظ | ۴۳ | ۵ | باده ساقی | باده ده ساقی |
| ۱۳ | ۱ | باشد | زاید است | ۴۴ | ۱ | دولت | دولت |
| ۱۳ | ۱۰ | بحکم | بحکم | ۴۵ | ۱ | کیف | کیف |
| ۱۸ | ۲ | خواصه | خاصه | ۴۵ | ۳ | بر فلک با | بر فلک پا |
| ۱۸ | ۳ | شکوه و فردین | شکوه و فردین | ۴۵ | ۱۰ | مزاج عشق | مزاجت عشق |
| ۲۰ | ۸ | محراب | محراب | ۴۶ | ۸ | بایین | یا این |
| ۲۱ | ۳ | هنا | خا | ۴۶ | ۱ | قوی بارو | قوی بازو |
| ۲۴ | ۶ | محبط | محبط | ۴۷ | ۸ | آیت تحسین | آیت تحسین |
| ۲۸ | ۳ | دعای ریا | دعائی ریا | ۴۷ | ۳ | یا شاهد | یا شاهد |

| صفحه | سطر | فصل | صحیح | صفحه | سطر | فصل | صحیح |
|------|-----|-------------------------------|-----------------------|------|-----|-----------------------------|-------------|
| ۵۰ | ۱ | | شیر مردان و شیر مردان | ۹۲ | ۱۱ | شیر مردان و شیر مردان | صحیح |
| ۵۲ | ۱۱ | کوشش و کوشش | ۹۵ | ۹ | ۴ | بانکت و سم بانکت سم | بانکت سم |
| ۵۴ | ۱ | انگه اندر انگه اندر | ۹۷ | ۱ | ۱ | رپکت رپکت | رپکت |
| ۷۰ | ۲ | از غیب از غیب | ۹۸ | ۱ | ۱ | چو چاره چو چاره | چو چاره |
| ۷۱ | ۷ | از بی حشر از بی حشر | ۹۸ | ۱۱ | ۱۱ | تادر کل تادر کل | پادر کل |
| ۷۶ | ۵ | می بخورنی بزنی می بخورنی بزنی | ۱۰۱ | ۶ | ۶ | نواب سر سالار نواب سر سالار | راجہ چندول |
| ۷۸ | ۴ | سکرونی سکرونی | ۱۰۵ | ۵ | ۵ | دست واهی دست واهی | دست واهی |
| ۸۰ | ۱ | افضل الدوله ناصر الدوله | ۱۰۵ | ۸ | ۸ | عزمان عزمان | عزبان |
| ۸۱ | ۱۰ | زمانه بباد زمانه بباد | ۱۰۶ | ۱ | ۱ | دین مبین دین مبین | دین مبین |
| ۸۲ | ۴ | دست وهر دست وهر | ۱۰۷ | ۷ | ۷ | خمیر خمیر | ضمیر |
| ۸۴ | ۱۰ | شهر بند شهر بند | ۱۰۹ | ۴ | ۴ | مسند مسند | مسند |
| ۸۳ | ۱ | سر سالار جنگ راجہ رام بخش | ۱۰۹ | ۱۰ | ۱۰ | تخت تخت | تخت |
| ۸۴ | ۱ | بخور شید و بخور شید | ۱۱۱ | ۲ | ۲ | پراپی پراپی | برابی |
| ۸۵ | ۷ | بمغنی بسعی | ۱۱۱ | ۳ | ۳ | درون درون | درون و |
| ۸۵ | ۷ | تخت تخت | ۱۱۶ | ۵ | ۵ | اختر اختر | آخر |
| ۸۶ | ۲ | زایا زایا | ۱۱۸ | ۳ | ۳ | بزی بزی | بری |
| ۸۶ | ۴ | یا کند یا کند | ۱۲۱ | ۳ | ۳ | منطقه منطقه | منطقه و |
| ۸۷ | ۹ | پای پایش پای پایش | ۱۲۲ | ۱ | ۱ | ارغوانی همه ارغوانی همه | ارغوانی همه |
| ۹۰ | ۱ | که لعل که لعل | ۱۲۹ | ۲ | ۲ | بربا بربا | بربا |

در صحیفه لود و دست خط میرزا محمد باقر افشار

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|------|-----|-------------|-------------|------|-----|--------------|--------------|
| ۱۲۹ | ۴ | نکند | کنند | ۱۵۲ | ۲ | کیسو و پستان | کیسو و پستان |
| ۱۳۱ | ۵ | پدیدارش | بدیدارش | ۱۵۳ | ۲ | خورنق | خورنق |
| ۱۳۵ | ۱۰ | افاقه | فاقه | ۱۵۳ | ۷ | وصل دی را | وصل دلبر |
| ۱۳۶ | ۹ | فخرت | نزوت | ۱۵۳ | ۹ | برداشت | برداشت |
| ۱۳۶ | ۱۱ | تقرید | تجرید | ۱۵۴ | ۲ | نباشند | نیایند |
| ۱۳۸ | ۱۰ | نیم است | بیم است | ۱۵۵ | ۱۱ | نخیل | تخیل |
| ۱۴۱ | ۳ | زدودو | زدود | ۱۵۶ | ۸ | وال | دال |
| ۱۴۱ | ۳ | بحساب | رنحساب | ۱۵۷ | ۶ | کینه | لینه طوز |
| ۱۴۱ | ۳ | غبار زین | علو از زین | ۱۵۹ | ۸ | وار | دار |
| ۱۴۲ | ۱۰ | مرغست | مرغیست | ۱۶۲ | ۱ | خرم | خرم |
| ۱۴۲ | ۱۱ | جام مروق | جام مروق | ۱۶۷ | ۱ | شهر دام | شهر دام |
| ۱۴۵ | ۱ | اقاب زره و | اقاب زردار | ۱۷۲ | ۴ | بدانباغ | بدانباغ |
| ۱۴۵ | ۴ | بعکش | بعکس | ۱۷۲ | ۸ | بدرون | بدرون |
| ۱۴۶ | ۳ | کردش از دست | کردش از دست | ۱۷۳ | ۲ | زیاده | زیاد |
| ۱۴۶ | ۹ | استحاکه | استحاله | ۱۸۳ | ۲ | میخ و نوریم | میخ نوریم |
| ۱۴۹ | ۵ | سیرارای | سیرادری | ۱۸۳ | ۶ | خاتم | خاتم |
| ۱۴۹ | ۱۱ | بشکند بادوم | بشکند بادوم | ۱۸۴ | ۷ | عذریه | عذریه |
| ۱۵۰ | ۱ | تیزوتک | تیزتک | ۱۸۶ | ۴ | نشکنه | نشکنه |
| ۱۵۱ | ۷ | پنجاقم | پنجاقم | ۱۸۸ | ۹ | سجد | سجده |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|------|-----|-------------------|-------------------|------|-----|---------------|---------------|
| ۱۹۲ | ۱۱ | بضعت | بضعت | ۲۱۹ | ۸ | جامی | جامی |
| ۱۹۶ | ۲ | اور | اور | ۲۲۰ | ۱ | ان و باران | ان و باران |
| ۲۰۱ | ۴ | نہ و ولایت | نہ و ولایت | ۲۲۱ | ۷ | سند است | سند است |
| ۲۰۱ | ۵ | دست وجود | دست وجود | ۲۲۱ | ۱ | فیض نار | فیض بار |
| ۲۰۱ | ۶ | مکد است | مکد است | ۲۲۲ | ۲ | رایگان | رایگان |
| ۲۰۶ | ۴ | از رحمت | از رحمت | ۲۲۲ | ۵ | عرقی | عرقی |
| ۲۰۷ | ۳ | مبارک باد و پائید | مبارک باد و فرخند | ۲۲۵ | ۲ | نخلت ماند | نخلت مند |
| ۲۰۷ | ۷ | نور باشد | نور پاشے | ۲۲۵ | ۲ | بر ماه | بر باہ |
| ۲۰۷ | ۱۰ | بگاہ | نگاہ | ۲۲۵ | ۴ | و گرفتار | او گرفتار |
| ۲۰۸ | ۹ | سرود است بود | سرور است بود | ۲۲۸ | ۶ | پذرفته | پذرفته |
| ۲۰۸ | ۱۱ | فاخته | فاخته | ۲۲۸ | ۱۱ | تیه | تیه |
| ۲۰۹ | ۱۰ | دست دل | دست دل | ۲۲۹ | ۱ | نشایم | بشایم |
| ۲۱۱ | ۱۰ | بیداد | میداد | ۲۲۹ | ۱۱ | کرد | بنکرد |
| ۲۱۳ | ۹ | جانی | جانی | ۲۳۰ | ۷ | نشدی نوح | شدی نوح |
| ۲۱۷ | ۱ | کہ بکف | کر بکف | ۲۳۲ | ۱ | خوردوان | خوردہ دان |
| ۲۱۷ | ۲ | کشتہ است | کشتہ است | ۲۳۲ | ۱۰ | سہلان | شہلان |
| ۲۱۷ | ۳ | ار یابند | زریابند | ۲۳۶ | ۲ | زاینہ | زآئنه |
| ۲۱۸ | ۴ | درد ہوش | ازو ہوش | ۲۵۰ | ۷ | ہمیشہ پر | ہمیشہ پر |
| ۲۱۸ | ۶ | خیزان | خیزان | ۲۵۱ | ۳ | افغانم از خفا | افغانم از خفا |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|------|-----|--------------|------------------|------|-----|-------------|-------------|
| ۲۵۱ | ۹ | ازو مو فایت | ازو مو فایت | ۲۱۲ | ۱ | حرم | حرم |
| ۲۵۲ | ۲ | کر سر | کر سر | ۲۱۳ | ۱ | تقدیر | تقدیر |
| ۲۹۳ | ۴ | ابروی | آزروی | ۲۱۳ | ۹ | ایام | ایام |
| ۲۹۴ | ۵ | کہار | کہار | ۲۱۳ | ۳ | بند دوازدهم | بند یازدهم |
| ۲۹۵ | ۴ | سنے | بنی | ۲۱۴ | ۱ | بند دوازدهم | بند دوازدهم |
| ۲۹۹ | ۲ | وست زن | وست زن | ۲۱۵ | ۲ | قامت و | قامت و |
| ۲۹۹ | ۷ | لب | لببت | ۲۸۵ | ۵ | سرا | سرواد |
| ۳۹۹ | ۱۱ | غبار | اغیار | ۲۱۶ | ۱ | سکفت | شکفت |
| ۲۷۰ | ۱۰ | عنایت | عنانت | ۲۱۷ | ۵ | چشم | چشم |
| ۲۷۲ | ۱۱ | زین العابدین | سید زین العابدین | ۲۱۷ | ۹ | حری | حری |
| ۲۷۵ | ۵ | کوکتا | کوہرکتا | ۲۱۸ | ۵ | چشم | چشم |
| ۲۷۷ | ۴ | چنان | چہ آن | ۲۱۸ | ۷ | لغان | لغان |
| ۲۷۸ | ۱۰ | حانان | جانان | ۲۱۸ | ۷ | باوی | باوی |
| ۲۷۹ | ۱ | مشتانی | مشتاتی | ۲۹۲ | ۱۰ | چنین | چنین |
| ۲۸۰ | ۶ | شغان | شفاق | ۲۹۳ | ۱۱ | نسیم | نسیم |
| ۲۸۰ | ۱ | خیمہ کہ اہل | خیمہ کہ اہل | ۲۹۸ | ۱۱ | روا کر | روا کر |
| ۲۸۰ | ۹ | بند ہنم | بند ہشتم | ۳۰۰ | ۴ | محالبت | محالبت |
| ۲۸۱ | ۷ | بند دہم | بند ہنم | ۳۰۱ | ۴ | بگردار | بگردار |
| ۲۸۲ | ۵ | بند یازدهم | بند دہم | ۳۰۲ | ۳ | اورد او د | اورد او د |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|------|-----|------------------|-------------------|
| ۳۰۲ | ۹ | کرج | کرج |
| ۳۰۳ | ۱۱ | طمان | طایان |
| ۳۰۳ | ۱۱ | ابدیت | بدایت |
| ۳۰۳ | ۲ | زای | رای |
| ۳۰۵ | ۱۱ | وید | وید |
| ۳۰۶ | ۵ | چشمه | شمه |
| ۳۰۸ | ۵ | باو | یاد |
| ۳۰۸ | ۸ | ویرج اول حاش | چانش |
| ۳۱۶ | ۸ | خفت | نفت |
| ۳۱۷ | ۲ | در حاشیه هر سکه | نه هر سکه |
| ۳۲۲ | ۱۰ | که به بند | که به بنیم |
| ۳۲۳ | ۱ | جاه تو گریان خصل | جاه تو بالا گریان |
| ۳۲۴ | ۱ | باز قلم | باز قلم |
| ۳۲۶ | ۱۱ | کشدنت | کشدنت |
| ۳۳۱ | ۱۱ | چو کر نعت | چو کیر سفت |
| ۳۳۹ | ۱۱ | سرمای | سرمای |
| ۳۴۰ | ۷ | بوسیت | پوست |



ربیع اطلال ز نقش زنگار

همچو سیرا هین کل صد پاره

چون صیر قلم صد جهان

نی فی اندر نظر فرزان

آن تماشای رخ بستانست

آن کس نفس نباتی تازه

اصف و هر سراج دوله

انکه در زمره آل حسین

از پی دعوت فرعون صفیان

در سواد قلم جان بخش

پایه اش بر سر صفت و رنگ است

غیرت نقش و کار چین است

دل میل ز کف کل چین است

زنده گر نگشت فرو روین است

فرق بسیار از آن با این است

این تسلی دل مسکین است

این روان پرورش آئین است

که ضیاء فرو ملک دین است

چون لقا آن مبین با این است

قلمش بر صفت تنین است

چشمه آب بقا تضمین است

در کهرش قلم چار این است

بر در دولت روز افزونش

دیرزی ای که به مثلت جهان

فلک مشکین تو در رونق شرع

شاهد بخت تو را چون بلفقیس

آنکه نبود بقایت تاره

رای و روی تو به ملک آرائی

چرخ با عزم تو بی بنیاد است

فلک مشکین تو در لطم جهان

صاحبان صدرا ای آنکه تو را

همدم آن طبل بستان سخن

دخترانی که طبعش زاید

تو سن بخت بریزدین است

دهر نازاده فلک غنیمت است

نایب تیغ شه صفین است

تاج و تختش جهان کاین است

همچنان لاله دشت خونین است

صبح پاک و علم زرین است

کوه با حلم تو بی تمکین است

غیرت تیر قلم مشکین است

در جهان داد سی آئین است

کز ازل مدح تو اش تلقین است

همگی حاطه تحسین است

پروردگر محاسن در دل
 روزگار است که در ملک کن
 حالی از دست غلط بازی صرخ
 مرغ دل در برش از این خصه
 باری کینه نوزد تنهاس
 از بد دهر خریدارش باش
 کر نوازش و چندان چو شود
 تلخ کامست مددکاری آن
 تا که نقاش صبا درستان
 کار پرداز جهان کلک تو باد
 ملک باد بفرست آسوده

زان سرو پای سخنش رنگین است
 خاک درگاه تو اشک بالین است
 مبتلا در کف کوه بین است
 چون کبوتر کف شاهین است
 صرخ با اهل هنر در کین است
 کر همه الف و اگر الفین است
 صلح مدح تو صد چندین است
 مدد شعر تر و شیرین است
 چهره پرداز کل و سرین است
 این دعا راقف آمین است
 تا فلک شاه وزمین فرین است

در معراج نواب ملک همایون

این کاخ منور که زائینه نگار است
 این کاخ نباشد نه هشت بهشت
 یا آینه نور است بمشکواته خباچه
 فی رست بگویم بتوطور است و تجلی
 بر رخ کلف ارمایه دشت گفته
 این خود چه مکانیست که سکان در
 فرقی که عیانست از این خانه گرد
 واضح شودش مسند وحدت و کثرت
 شمس است نه صد شمس و راشمش طاق
 یکت شمع در آن بزم پهری ز کواکب

کر طاق فلک نیست چرا آینه کار است
 این طاق نباشد و همین نه حصار است
 یا کواکب در می که چنین شعله بار است
 کر به طرفی می نگری جلوه ناز است
 هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است
 نه غایله لیل و نه پروای زمار است
 آن است که این آینه و چرخ بخار است
 آنرا که در این مجلس آستینه بار است
 ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است
 یکت ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

هنگام چراغان درختان بلورین
 از وزن آئینه چو در باغچه سینه
 با آینه چرخ چو گردن مفاصل
 این کوکب خشان بخ که اندر دل گردان
 روشن تر از این خانه ندارند دلیلی
 چرخ هست بر ازنده و خورشید بلندش
 نواب سراج الملک الصدر زمانه
 الصدر کران مایه که اعیان جهان
 کربان زلف مکرمتش ابرمطیر است
 اسی انکه با عجاز هنر خاتم سلوت
 بامرهم لطف تو الم خرمن و برق است

تا چشم کند کار جهان ماه و شمار است
 یعنی ز کران تا بکران باغ بهار است
 آن رست یک آئینه و این را و هنر است
 از غیرت این خانه پر کند شرار است
 آنان که برانند که خورشید مدار است
 آرایش ایوان جهان صدر کبار است
 کمر بر کفش ملک دکن باغ بهار است
 بانبندگی در کفش از خواجه کی عار است
 ارزان ز سواد قلمش مشک تبار است
 در دعوی فرعون صفیان موسی است
 بالمرجه جاده تو شمع شعله و خار است

بر سب کز آن آیه دل را تو کان را
 بود تو گنج و کرم ابر بهاران
 بارفت جاه تو فلک شاخص و ظل است
 رنگین شره از کاکت و کفت کار زمانه
 فرق است بسی کاکت تو را با قلم چرخ
 المنته و لته که به شد دیده بدو
 کرسکت بلا بار داز ایوان حوادث
 توفره یزدانی از انت به همه حال
 زین نعمت عظمی که خدا باز با داد
 کیرم که بداندیش بکیر و پر سیمرخ
 ایدل سجد ساز که مردان خدا را

در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است
 او قطره فرو بار دوا این کوهر بار است
 بالکر حکم تو زمین مشیت غبار است
 کاکت تو نه کاکت است که نقاش بهنا است
 او حادثه می زاید و این حادثه خار است
 زان روی که خورشید برش تیره چاقا است
 همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است
 صحت به بین است سلامت به بیبا است
 ماتش دل پر و جوان شکر گذار است
 سر پنجه اقبال تو سیمرخ شکار است
 در این قلب عیان صورت کار است

تخت و یک اسبه اقلیم چهارم
 باد اهره شب قدر و همه روز تو نوروز
 روشن توجا وید چو طاق فلک از ماه

بر تیز تک ابلق ایام سوار است
 تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است
 این طاق منور که زائنه نگار است

در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب افاضه عباس حسام

این بحر معانی که ورا نام کتابست
 یا پر توی از ترجمه آیه نور است
 معجز نبود سحر بود شعرش لیکن
 بحرست مصایین بلندش که به معنی
 مصحف نبود لیکن در حسن مقالات
 در زیر نقاب خط او صورت معنی
 شیرینی ابیات ترش بامی معنی

کر سبج مثالی نه چرا فصل خطابست
 یا آیتی از محکم نام کتابست
 بحرست که با معجزه اش دست عتبات
 نه کند افلاک در آن بحر حبابست
 و یا چه طوبی طعم حسن بابست
 چون شاهد خورشید بر افکنده نقابست
 اینچنین چون قند مکرر بجلا بست

سخن همیشه نام نهادن میباشد
 هر نقطه او بحسب هدائی بره شرع
 خضره کم کرده ربان سید عباس
 از علمش اگر پرستی دریای محیط است
 در طرف غزل پیچ افکار بدعیش
 ای آنکه در انشاء سخن فکر و پیرت
 نطق شکر افشان تو هم صحبت می است
 تو شمع فروزان هدائی بره شرع
 بر نغمه ز قانون کتاب تو بگو شمع
 اوصاف کمال بحقیقت چون نویسم
 از خرج شریعت قلمت دیو کند زحم

زانرو که سخن چون چمن و طبع تو نسبت
 ما فلک نجم هدی طبع جنابست
 آن که فلکش مفتی اسلام خطا بست
 از خودش اگر پرستی باران سحابست
 دستیت که بر خون دل عشق خضابست
 پیرسیت که بر تازہ کی عهد شهابست
 رای ز خطا دور تو خود عین صوابست
 ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست
 خوشتر زد و صد نغمه قانون در بابست
 زانرو که کالات تو بیرون حسابست
 ما قلمت را روش تیر شهابست

باوج جلال تو فلک راست چو نسبت
 حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد
 بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق
 ترتم رود از پیش برون پای درنم
 از دست جدائی بجهان تنگ دل
 تا آینه طلعت خورشید جهان تاب
 بدخواه تو در برابر چشم بادشاور
 از روشنی رای تو آفاق منور

تو بحر علوی و فلک دود سراسر است
 از ماه ضیاء بخشی و عوالم کلا است
 مشتاق تر از خواطر لب تشنه بر است
 از بیک دلم را بقای تو شتابست
 مانند دل رعد و لب لعل ربابست
 مایه این خیمه زرینه طنا بست
 تا سطح زمین ملبط اندر سراسر است
 تا مهر جهان تاب در آفاق تبابست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور گز است
 تا پهن کنی گوش نوای نی و چنگ است

مطرب بزم این نغمه که ایام بکا است
 تا کار کند چشم فروغ می و جاست

افروخته در طره مشکین رخ ساقی
 در جلوه بھر سویت شیرین حرکاتی
 از هر طرفی چارده ماه است بجلوه
 ماهی و چو ماهی که مبارک بطلوع است
 ساقی قدح برکت طرب ساز که امروز
 آن آتش تراز که چون آتش نمرد
 از پی حشری ساز که بر فتوی دانا
 ناهید بر نیر آمده از بھر تاش
 از جلوه صبح مشکواه ز جاح
 نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیل
 با نور چراغان درختان بلورین

چون صبح دوم در شکن ظلمت شکست
 در رقص چو طاوس و چو طوطی بکلامست
 در هر قدمی سر و خرامی بحر است
 سروی چو سروی که قیامت تقیاست
 عیش و طرب و خرمی و شادی مست
 هم رنگ گل و لاله بردا و سلاست
 بی باده شستن بچین روز حر است
 باور اکر نیست به بین برکت است
 شرمنده نجوم فلک آینه فامست
 نه طره مهر را اثر از گرد ظلامست
 از تیرگی شب نه نشانست نه نیست

از دود و فروغ شرارتش کل ریز
 که چرخ مشعبد نه انار است چگون
 مهتاب اگر رخ نه نماید نه نماید
 در اوج گرفتن بهواتیر هواست
 این خرمی و فرخی و شادی خوبی
 سالار عدو مال که او را بهمه حال
 آنکو که کفش کافل روزی عباد است
 پیدا بدل روشن او را از سپهر است
 ای آنکه بغیر روزی و فقر قاصد است
 از فرخی فال تو بر عیس بر شک است
 بر رای تو و مهر چو پلینند نذاختند

بریا فلکی ملبیط از نور و طلا مست
 طالع همه زان روح سماک و مسیت
 هر کانه مهتاب کی ماه تاهست
 با سبیل چرخ به پیغام و مسیت
 زیبا و مبارک ز فرصد کر مست
 اقبال مساعد بود بخت غلامست
 آنکو که درش قبله حاجات اناست
 پنهان بکف همت او قبض غلامست
 با قاید اقبال بلندت به پیامست
 وز روشنی رای تو خورشید بوست
 خورشید کد امین بود و رای کد است

از عدل تو آشوب زمانه به امانست
 گریغ به بار در حوادث خور و خم
 تا نزد خردمند نه چون علم بود چیل
 در پیش کج دولت رامش کن و بنشین
 در برغم طرب زای تو هر لحظه نوازند

وز پاس تو شمشیر حوادث به نیامست
 اندر کف حفظ تو آن را که مقامست
 تا نزد همنرمند نه چون خواص و عوامست
 تا رقص کنان ابلق دوران بجز نیست
 کل در برومی در کف و معشوقه بکامست

وله ایضاً

دل سودازده را اچه ملال و محن است
 هر خمی بابل و بابل فن و سحرست و فسون
 دلم از این شده سودائی و بختم پیره
 دل همی دزد و چون شخته بر بیکر شد
 ساکن روضه رضوان بود شیطانست

همه زان طره طر آشکن در شکن است
 هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است
 با که سودازده و تیره تر از بخت سن است
 چون توان کرد که خود شخته خود راه زن است
 با فرشته است قرین روز و شب ابر سن است

حلقه سانسست بکوش دل زار دل مین
 سنبل باغ جهان در کف حور العین است
 شب قدر نیست که خورشید در خشان است
 مار اگر هست چرا صید با فسون نشود
 یا که او نیمه سنبل بدرخت طوبی
 مشک اگر نیست چرا نافه صفت بر چین است
 بکه سودار زده و شیفته دارد مارا
 هم دل را دش عثمانی کوهر است
 سخن از جا هوش کفتم که کنم عقل اشفت
 ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جا
 ای مه برج عنایت خبری نگر فقی

حلقه در کوش برش چون به برت شمش است
 سایه بال ملک بر طبق یا حسن است
 تیره ابر نیست که اکسین در حدین است
 مار اگر نیست چرا بر سر نجش وطن است
 یا که بال افشان بر شاخ صنوبر سخن است
 مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است
 جای شکوه به بر صدر زمین زمین است
 هم کف جودش دریائی در عدن است
 کاندین جای سخن نیست و رای سخن است
 پایه جا به نور پای بر اوج پرین است
 از که زین بنده که سالست قرین سخن است

حروف وال

در تهنیت ورود عالیجا میرزا حسین خان اسپهبد ایران

مرده کز ایران بهند سفیر خاقان رسید

اسپهبد شاه عجم صاحب سیف و سلم

برد بهند وستان زو علم کاویان

حیدر احمد لوا زو علم لافشی

لمه خساره اش گشت چنان جلوه کر

شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش

پاشده ارسلک شاه بهند چو ایوان ماه

کرده حامیل بجان نامر شاه جهان

پنجو پهر برین رقص کنان شد زمین

بر تن ایرانیان ز اندش جان رسید

مرده که از ملک حم مرغ سلیمان رسید

مرده که از سیستان رستم بهستان رسید

از دم شیر خدا قوت ایمان رسید

کایت تحت الشعاع بر مهابان رسید

هان زبر آفتاب ماه در شان رسید

یابی خوبی و جاه ماه بهر طان رسید

ارضف کروپان حال قرآن رسید

وه که بطور سنین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مرده امن و امان
 گشت درست این که من تو به نخواست
 چشم تر از زو گشت منور بد و
 شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب
 ای صنم سیم تن می بخور نی بر زن
 فاصد باد شمال داد نوید وصال
 گشت بخوبی ز من شکست بهار چمن
 از اثر مقدش جان جهان یافت نور
 مرده و صلاش مرا از الم جان ماند
 ای کف تو کان جود رای تو بجز جود
 کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوا

ایست حق شد خیال رحمت نرزان رسید
 کایه لا القدر مرده غفران رسید
 نکست پیراهن یوسف کنعان رسید
 جان بر جانانه شد درد بدمان رسید
 شادی کن کنز چمن مرغ خوش الحان رسید
 نوبت غم شد تمام هجر پایان رسید
 کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید
 چشم رمد دیده را کل صفایان رسید
 عیسی جان را توان از دم رحمان رسید
 رانیم ورن کان زبان بسیم و کان رسید
 وه که بظلمات باز خضر حیوان رسید

خجری زهر آب تو زهره میخ برد
بی کف تو صبح بود عیسی ششما بود
نیشه انصاف تو ریشه بیداد کند
پیش رخت خواست ماه کوی سعاد
فرخی فال تو کشت چو دامنه کشان
ازین دندان نکشت تابع ملک چو تیر
با کف انصاف و داد لطف تو مرهم بها
نکته تو صیقل تو چون کدو در خیال
تا که جهانست باد دولت جهانست
طالب آرام تو هست بدوران شهر
فائمه شرع و عقل از تو متین کز فر

شعله تیغ تو بر سبیل کیوان رسید
صبح کفت خنده ز دزان تیش جان رسید
خرمن خاشاک را آتش دهقان رسید
بدرش شد پال کوی بچو کان رسید
در قدم اولین بر سر سعدان رسید
سنگ نفاقش ز چرخ برین دندان رسید
انچه بجان شیم زخم از بد دوران رسید
کوئی کاندر صدف قطره باران رسید
کز تو مر آن هر دورایا به کیوان رسید
زانکه عدوی تو را زان همه خدایان رسید
شرع زهرش گذشت عقل بقیان رسید

کلی

کلشن اقبال تو سبز که بر خواص عام زابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نو آب سر سالار جنات بهما

دوشن شکلی در شفق زرد و نار آمدید

ز ورق سمین نه اورا لنگری بادی

در زوایای شبستان سپهر لاجورد

زین خم نیلی برآمد مه چو جام زرگار

ماه نو در حلقه های طره مشکین شب

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو

کوکب سمین سپهر اندر سپهر آمد عیان

افسر اکلیل شد از تارک کردون بله

با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ

بسکه لاغر بود کفستی روزه دار آمدید

اندرین دریای ناپید انار آمدید

صورتی روشن چو شمع زرگار آمدید

مرده زندان را که مستی را بهار آمدید

همچو در زیر نقاب بروی یار آمدید

آب دندان لعنتان بی شمار آمدید

شاه شیرین قطار اندر قطار آمدید

خوشه پروین ز تیغ کوهسار آمدید

فیلسوفی دو فنون روزگار آمدید

مست و پاکو پان ز مشکوی ز جامی سحر
 خیمه شادانه بر پالیک پیر آمون و
 پهلوانی شد مقابل با دشمن گویان *
 بر سر از سبزه پاییه صرخ برین
 از و رای این وان در اوج ایوان جلالت
 افتخار دودمان مصطفی سالار جنگ
 از کف رادش پدید آمد کبشت آرزو
 از قرار نظم کاکت سقرارش در جهان
 باد از تابش خشمش شتابان شد عیان
 لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز
 سرور اصد شکر کاندوستان آرزو

لعبتی زیبا چو نقش قند بار آمد پدید
 شکری آراسته بی شهر بار آمد پدید
 گفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید
 خواجه مؤمن دل و پیر میر کار آمد پدید
 پاسبان در که صدر کبار آمد پدید
 انکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید
 آنچه اندر بوستان زابر بهار آمد پدید
 بی قرار سیاهی عالم را قرار آمد پدید
 خاک را از لنگر حلتش و فار آمد پدید
 ران بهشت عدن و ران دار البوار آمد پدید
 شاخ امید جهان را برکت و بار آمد پدید

اصف جم باز بر صدر وزارت نشست

ملکت را از احتسابش انتظام آید عیان

رقعه بود از بی نظامی رونق کار جهان

دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بسیر

فاصله نهرت نوید فتح و فیروزی بداد

راست گفت انگس که گفت الصبر مفتاح الفرج

سیل غم بنیاد هستی را ز جابر کنده بود

تا جهان باقیست با دایم و دولت برقرار

من نکویم دشمن بدخواه با داکسار

آسمان دین دولت را مدار آمد پدید

سلطنت را از ایتماش اعتبار آمد پدید

باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید

کاب رفته باز اندر جو یار آمد پدید

این بشارت هزار لطف کرد کار آمد پدید

صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید

در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید

ز آنکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید

دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک اصف جاه

هزار بار شاه دکن مبارک باد

خسته عید شهنشاه کشور ایچا د

نظام دولت و دین شاه عادل آصف
 نصیر ملت اسلام ناصرالدوله
 سرملوک جهان آنکه برملوک جهان
 کلام او همه فضل و مراد او همه بذل
 شای ذات شرفش زمانه را تعلیم
 و حاجب اند برگاه او قضا و قدر
 شهن ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند
 توئی برتبه از خسران عالم سر
 بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض
 عبادت است بفرمان تو عمل کردن
 فلک پایه درگاه عالیت نرسد

که دست عدلش داده دل زمانه بیا
 که روزگار بد و خرم است دولتش داد
 لوای محمد الوال امرش جهان بان داد
 نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد
 دعای دولت جاهش فرشته را داد
 دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد
 توان شهی که ظفر جوید از فرت داد
 چو از میان رسل برگزیده ایجا داد
 دعای دولت جاہست به بنده و آزاد
 که امثال او الامر فرض شد بعباد
 اگر برتبه هفت است اگر شود هفتاد

خرمیده بود جهان کربایه عدلت
 بیاض صبح برویت برابری میکرد
 نمی کشید شماش ز موج در زنجیر
 پرو ز کار تو بس دست ^{بست} مهر کوتاه
 ز تیغ حادثه هر خنجر ملک فستد
 ز دست جود تو کنجور بحر و مادر کان
 فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد
 ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بناید
 گاه تربیت اختران هفت سپهر
 نه خسروی چو تو در کارگاه امکان
 هنروران را در عهد و دولتت نرسد

قرین کون نمی گشت در زمانه غمناک
 گرفت طرف جدیش زلف شام و
 ز وسعت دلت از بحر حست استنداد
 کسی ز عجز دانش و آن نیار و یاد
 گفت رفو کند از نوک خنجر فولاد
 یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد
 دید ستاره روشن ز خاک تیره نهاد
 یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد
 طباع حامله کوهران چپا را ضداد
 نه خسروی چو تو در شهر بهند امکان
 که چون ظمیر نمایند از هنر فریاد

هست در شکر که در بارگاه تو همدم
 بر استانه جاده تو چون مشرف شد
 هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل
 همیشه تا که به پرکار عالم هست
 ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه
 بفرج جاده تو ارکان سلطنت خورم
 بر می تخت جوان تا پیاست عالم پر

کم بخت است نسبت و زبان بهرح کشا
 قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد
 رسید غایت آمال او به نیل مراد
 مدار کار بود آب و خاک آتش و باد
 ز پای پیل تو خاک مخالفان بر باد
 ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد
 بحق سید کونین و عشرت و اولاد

در مدح نواب سمرسالار جناب بهادر

زهره سیاهیم بهار و تیید و پنهان کند
 سحر بابا و امم بسیار و زیسته مجرّه
 آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب

معجز نویسی پدیدار پسته کویا کند
 زان کی بسمل نماید زان کی احیا کند
 لاله سبیل سپاه و نرس شهلا کند

خیزد از دریا کهر ماهم چو خیزد از کنار
 عکس آب آتشین موجش همه شب تابد
 بر قد و خسار و زلف آن بت یغماگر
 ناز موسی بر رخان و آب خضرش در لبان
 ز آن دو هفته مه مسکین پرده پسند انجمن
 زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه کوی
 تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ
 یاد روشن در دل تنگم چو روشنای صدف
 رام بخش آن مشتری سیرت که کار ترا
 چشم مه باشد بخورشید و هم شیرینک او
 با همه روشن والی ده زبان تیره دوری

چشم از لؤلؤی غلطان دامنه دریا کند
 آب آتش در دل در دیده اهم پیدا کند
 با کل و سنبل ندیدی سرو اگر نیما کند
 ز آتش سنبل و د آتش مخرما کند
 مهر عالم تاب چندین ساله را رسوا کند
 روز روشن را برابر با شب پیدا کند
 گرمی خور آری از غوره عیان جلوا کند
 تیره شام بجز ماه و شتری ابد کند
 بازبان خائمه همچون پیکر حور با کند
 شعله خورشید سان در هر قدم پرا کند
 کسب از کلک زبان بریده اش نشان کند

در سماخ جان مار حاسد شش بخت عزا
 شمش طولانی کند می با فدا خط شعاع
 تا گرد شریان خصم شش تعبیه دندان مار
 مشتری را خانه قوس آمد چو لعل خامش
 عکس را مشتری فالش کیوان گرفته
 سرور را هنگام آن آمد که فرارش بها
 باد نوری و یعنی ابر بر و اید بار
 از غرابت دشت را چون سوخت آردی ^{بهشت}
 راست منصور کل ساز و چو اقبال ^{ملک}
 تا شکوفه پیچ طبع خرمست خندان شود
 لاله پای سرو کل کبر و لغت جام مل

زخم عشرت فرای زهره زهر اکند
 تا بجای شمس و ایوان جا بهش جا کند
 والی عقب بنیش خنجر بر اکند
 زین شرافت در جهان فرخنده کی بد کند
 خلق ریشتمست متقلب مخلصت زیبا کند
 چون بساطت فرش باغ و بوستان آساکند
 این جهان سپر را چون تخت تو بر ناکند
 خیمت افرازی بهار گلشن جورا کند
 طره سبیل نگون چون طالع اعدا کند
 ابر مانند حسودت دیده خون بالا کند
 سار سر چون مطرب بانگ هزار آوا کند

| | |
|--|--|
| <p>سنگ مرجان نکت سمار دشت پائینا کند</p> <p>مریم طبع ابا عیسی صفت زابا کند</p> <p>انچه مجری رفت از صدر جهان اجر کند</p> <p>باد خورم روی کیتی از بهار عدل تو</p> <p>آنکه در میزبان برابر میکند شب را بروز</p> | <p>همچو زای معدلت زای تو نقاش بهار</p> <p>صاحب صدر العون مدح تو در مرتبه</p> <p>رامی رایان را بفرومانا که مرسوم مرا</p> <p>باد خورم روی کیتی از بهار عدل تو</p> <p>آنکه در میزبان برابر میکند شب را بروز</p> |
|--|--|

وله ایضا

| | |
|---|---|
| <p>این چنین فتنه جاودان باشد</p> <p>که و را احد ال جان باشد</p> <p>هر چه خواهم بخش نهان باشد</p> <p>فتنه آخر الزمان باشد</p> <p>که و را ناز تر جان باشد</p> | <p>چشم تو فتنه جهان باشد</p> <p>با صبا بوی زلف اوست مکر</p> <p>میکند اشک را ز من پیدا</p> <p>زلف فتنان و چشم قتالت</p> <p>عارضت آیتی است در خون</p> |
|---|---|

جز سببی سر و قامت آناه
 آنکه در پیش آفتاب خوش
 جلوه آفتاب چیز است
 صورت در کمال قدرت حق
 کی کنم مدحت از هزار کی
 کوشوارت قرین رخ تاب^{کبشت}
 سعد و نحس سپهر گردون را
 پی نیلای دل زیر چرخ زلف
 دهنست همچو لفظ موهوم
 پی تاراج دین و دل نکبت
 زیر تیغ زشتک ناکشتن

سر و ناپدید کس روان باشد
 ماه را دست بردوان باشد
 کافقاب خوش نهان باشد
 در جهان آیتی عیان باشد
 کر همه عضو من زبان باشد
 پرن و ماه را قران باشد
 ناز و خشم تو تر جان باشد
 در کف غمزه کاویان باشد
 یامی هستیش بر کمان باشد
 ترک مستی که باستان باشد
 نیم بسمل و لم طیان باشد

| | |
|--|--|
| <p> مادر دهر چونکه زادت گفت چندای ماه مهران ز غمت وصلت ای ماه جویم گویم مدتی میسرود که میدانی که شبی ماه مجلس کردی تا ابد بر سر پر استغنا پای پیکاه نازت را </p> | <p> کاین پری فخر دودمان باشد دست هایم بر آسمان باشد این نه از کار آسمان باشد که تو ام آرزوی آن باشد با تو ام دست در میان باشد شاه حسن تو کامران باشد جای برفرق فرق دان باشد </p> |
| <p>در مدح نواب سرسالا جناب بهادر</p> | |
| <p> دوش از برم آن ترک پری چهره گذر کرد از پیرنگ واد به اغیار نشا غم تیری ز کمان خانه ابروی کانش </p> | <p> خنید بریر لب و در دیده نظر کرد حال دل سودا زده بد بود بتر کرد بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد </p> |

تاب غم دوری بدل جان صبور
 که خسته ام از خنجر ترکان سیه ساخت
 که دست کشیدی بسوزلف پریشان
 که روز مراد در نظرم ساخت شب تار
 که خشم و کمی ناز و کمی نوش و کمی نیش
 دل دید چو زندازه برون کار جبار
 باران سرشکم زدش کینه بدربرد
 چون طره برشته خود رو بقفا کرد
 تابش نوم آواز به پیغم رخ خویش
 جربستم و بگریتمش اندر برو کفتم
 کس چون تو نبودی بره عشق وفا

آن کرد که بامشت خس و خاشاک کرد
 که زنده ام از خنده خوشتر شکر کرد
 دل های پریشان شده را زیور کرد
 کیسوی سیه حایل خسار قمر کرد
 هر لحظه بی غارت دل مکر دگر کرد
 مستانه زد آبی و سرشک از مژه سر کرد
 بر سنگ جفا قطره بارانم اثر کرد
 برشته تر نکه خویش نظر کرد
 سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد
 المنة والله شجر عشق ثمر کرد
 یارب که زدت راه و کت از راه بدر کرد

که لعل مذآب تو طبیب غم عشق شست
 هر عهد که در عهد خود داشت و فاست
 صد سال عیان کرد مرا یکدم و صلیش
 که دل طرب از خنده آن لعل جوان چید
 که گفت بهار است خوشست آنکه لب جوی
 که گفت که نور و زرسید بر کمر بار
 دوش و بر اطفال عروسان چمن را
 نقاش صبا نقشه او رنگ زمین را
 شخ وادی امین شده و شاخه لاله
 بنشین و غزل جوان و قدح گیر که در باغ
 تا چند غم آنکه بر صدر فلک جاها

باید علاج دل خود فکر دگر کرد
 گویم بتو شرمند و خوشیم چو قدر کرد
 از بس زرخ او شام عیان صبح و حجر کرد
 لب بوسه کسی غارت از آن تنگ شکر کرد
 بنشست و باغی تر از آن آتش تر کرد
 دامن در و دشت پر از در و کهر کرد
 مشاطه کی از ابر مطر زار مطر کرد
 چون صفحہ از رنگ پر از نقش و صبر کرد
 چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد
 ببلبل به نوا آمد و کلبن کل تر کرد
 چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه کبوشان
 دهم تو پذیرفت ز کفتار غرض کوی
 فی فی نه چنین است معاذ الله و حاشا
 کس خمرده نکیر دخیالات ارسطو
 فرداست که گویند بکام شعر اکار
 صدروس و سالار جهان فخر الملک
 اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین
 آنی که تو در کار جهان رسته کلک
 اتفاق بیک بال زدن زیر پر آرد
 از در که جاه تو ز حل حسبت بلندی
 بر جای کل و لاله در و لعل برستی

از دایره بیرونست چون حلقه در کرد
 از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد
 تقدیر توان بود قضا رفت و قدر کرد
 از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد
 انصاف امیر الامرا بار دگر کرد
 انگش که خدایت دل پاکت سپرد
 باشد چو عیان تکیه نشاید بجز کرد
 آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد
 سیم رخ سپهری مکر از عرفم تو پر کرد
 چون تاج از آن بر سر افلاک مقرر کرد
 ابرازیم خود تو اگر کسب مظهر کرد

روشن کند اتفاق بیک چشم کشادن

خود کان بجای و هم چو دار این روی

آنکس که دل ذخیره تو را گفت که دریاست

آن کس که میخ تو چو جان حمر ز بدن خست

شرح قلم روح فرانی تو در این ملک

بر خواطر آن کس که خطور از تو کند کین

یا جان عدوی تو کند خنجر هرام

خوشید مکر رای تو را نور بصر کرد

خالی کف جودت هم و کان از در زبرد

از ساده دلی نسبت دریا بشمر کرد

بر روی نتواند بدایا ام ضرر کرد

آن کرد که باران بهار به خضر کرد

جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد

آن کر سر کین دشمنه رستم پسر کرد

سرفراز

در مدح فخر الکونین و شمس المشرقین جناب ابی عبد الله محمد بن عبد الله

چسبست آن روشن دل تیره روان آبدار

کوهرش ز آفتاب است اما نسبت دارد به شک

کز میان آتش آتش می جهدی اختیار

آب او کوهر فروش و مشک او کافور بار

از نهاد پر نیان آرد پرند آرد پدید
 که کنار سبزه بر گیرد بیم صیرفی
 که کند روی فلک بجایده کون چون لعل
 که چو آه عاشقان روشن کند شب چو برق
 چار چیز از چار کوه هر کوه را گرفته
 تیره کی از خاک خشک و آب تر تر دامن
 بر سر آرد چون گمان رستم از باران تیر
 بر عروس روز بند و کلاه مشکین شیب
 پسیل و اراما معلق دود و اراماست
 قیروان و قیسروان بند و پرند و پرین
 بختیان مست از درفش کرو و باد کرده

وز دل غنچه در آری و در ساز و شمار
 که دهان غنچه پر ساز و ز لعل شاهو
 که کند نشت زمین غنچه فشان چون لعل
 که چو زلف و لبر این قیسری کند مرچاق
 یاکه در ترکیب آن آرد هر سران بنو و جهان
 سرعت از باد سبک سر آتش سوزان شراب
 آب و زمین تن شود مانند اسفند یا
 حبل کل تا که نقاش صبا سازد نکا
 آتش بن و دود زیر و لو و منضود با
 چون زند خر که میان کاخ این نیل حصا
 مرکبان تند تر از آتش قطار اندر قطار

از تن هر خسته رودی روان اموی رنک
 چشم میاشد سر پا جسم او ریزد چو شک
 نامی نالد نمی بالد به سار بوستان
 خشک لب مانند دریا آب و حیوون
 آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان
 عروة الوثقی دین و مذنبین را مستقیم
 کردن دین را سحاب و خاتم جانرا نگیان
 سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست
 عرش را با فرش ایوانش اگر نسبت دهیم
 یافته از خاک پاکش زینت جان آفرین
 اندران موقف که در دشت و غایب ^{خفته}

در سم هر کبی برقی جهان خورشیدوار
 نامی سیکرد دهر اسیر عضو او نالد چو آ
 نامی کرید غم خند و لبان جو سیاه
 راست چون تیغ کج سبط رسول کرد کار
 کشت بر عرش حلیل و شمشیر پیروز
 رحمت للعالمین و شافع روز شمار
 دست قدرت را سوار و کوشش دل را گوشوار
 تشنه کام خمر خون ریز چشم مست یار
 عطف امان جلالتش رسد ترسم غبار
 ران شده چو ماندم عیسی مریم زنده کار
 شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تغییری از نیام از پیله جوشند شیر
در طلوع سدر سنانی آفتاب بی کوف
سر طایر از معبود طایر تر کشیم
خاک تیره تن بخون را کبان شکوف
دامر چرخان درید و دیده جوشن بدو
ما و کلهاس پس یک و آن را ساخت
از نیب آفتاب آتش شمشیر تیز
چون براق برق رفتارش در آمد در طرد
کاست از سیر کون و بانک و سم برق
تاب تغیش بر داک نغم آتش فشان
بچو زلف تابدار صید کیر و لبران

شیر تو ز می راهد ف از دیده گردانده
در حرکت سدر سمنای آسمانی بی کوف
شیر چرخ از جمل شیر علم در اضطرار
چرخ روشن دل از گرد کبان عنبه عدل
تخر خندان شکاف و نایح جوشن گذار
خاک چون گان بهشتان لعل تر آور با
آب کشتی سیم سیم در شام کو بهسا
ساخت چون چشم زره میدان چشم و کا
هنک با دستک خاک و جاه آب و تاب
آب تغیش بر داک آتش و آلهوار
و کفش بچان و صید افکن کنند تابدا

سوخت جان بد نهاد و ریخت مغرور
 مانند آسم ز راه جان پوشش کوش زد
 ای دریغ شد سلیمانی تبه در پی مور
 نصرت آن شاهی که بروالی قوس و تیر دا
 اوز دل و از کون و لشمس بر پشت سمند
 تا شفق کون شد رخس جایی شفق هر صبح و شام
 تو چو لاله غرقه خون ماراد و کرس لعل ناک
 تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ
 آب و آتش از دل و وز دیده بارانم چو شمع
 بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل بر دژیم
 ای نشانه رحمت محضت چو احمد بر کتف

از سان چون شهاب و ز غم و کا و سار
 گوشتید از حرب اعدا دست و وارون کشتکار
 ای دریغ گشت طایوسی جبار دست بار
 شد ز قوس این سحر و تیر شمر اندر توار
 چشم اختر خون نمیباید چرا چون فوالقما
 خون دل تا چرخ بتراد و چشم روزگار
 تو چو دریا خشک لب ماراد و دیده جویا
 کرد مشک دیده ام الماس بر یاقوت با
 تا تو دای سرباز از یاد شستی خاکسار
 آن چو ابر از می و آن همچو باران صبار
 می گرفته نصرت صرفت چو حیدر کنار

چشم رحمت از تو دارم بسیچو فرزند از پدر
اندر موقف که فرزند از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده باوقار و با افتخار آقا جعفر خان

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| بگذر یاد لم بوصولت فراق بر | کوتاه کرد دستم از آن زلف تا که |
| تا لام بنیرین تو گردم زلف رها | بر من جهان ز حلقه تمیم است تنگ تر |
| اشک من است خوشتر جان آید | چشم من است خورشید قوت پر مهر |
| مه بدر میشو که ز خورشید گشت دور | از دوری تو من ز بهاللم نزار تر |
| از دوری تو چون به نزدیک افتا | مانده است باقی از تن گاهیده اش |
| ریگ روان شود در شکم عقیق کون | بر دارم استین اگر از پیش چشم تر |
| مرغ دلم بوی تو صدره پریده | در دام تن نبود که آن خسته بسته بر |
| ادم صفت فکند مرا تا که روزگار | از جنت حضر لبوی دوزخ سفر |
| دور از وصال تلخی بهر جان کامن | بنهاده طعم کاسنی اندر بهی شکر |

گفتی مساز دل بد ف تیردوریم
 بازوی چاره گز نکشد با قضا گان
 کم گشت بلیلی اگر از بوستان تو
 یایم دوباره کر شرف استان تو
 از شوق صحبت رفقای وطن مرا
 یکدم نمی رود که ز خواطر رود مرا
 بی شعر و مر مست مرا چشم عقل کو
 از فرقت حجاب و قاریت شام و روز
 یاد الغرض ز مرغ جدا از ایشان کنند
 از من نمانده بود نشان بی تو گزین
 فرخنده میوه دل طوبی خسروی

اکنون چو چار کرد چو تیر از گمان گذر
 تدبیر عاقلان نبرد پیچ از قدر
 هستند لغزه سیج بسی بلیان کرد
 از خلقهای دیده کنم خلقهای
 دل زار و تن نزار و تنبه حال و بیکار
 قانی آن بفضل و هنر در جهان شمر
 بی صوت لغزه است مرا گوش و بیو
 جان در حجاب تن ز دلم بی وفا تر
 مرغوله چون کشند رفیقان ز بال و پر
 الطاف شاه زاده مودود منتظر
 مادر کل بهشت شهنشاه مغتفر

فرو تبار سلسله شجره جعفر

بر بوده دست تریستش ^{سکاه} آسمان

کیوان فرو مال علم آفتاب تاج

آن میکند که گردن به شکوس

فرزانه ندیده چو او باب روزگار

کر کفر زلف بهندوی او دیده بود ^{نوح}

طاووس آسمانش چون ^{زین} حیران

دارد نیاز با که برندان بی کل

افزون سینه یار پنج بود ^{بسیار} دوازده بار

لقمان نشش به نموده است لقمه

از خلق و خوی او چون ^ل نسیم بر وصال

کز دی تبار سلسله باشند مختار

بنهاد و پای مرتبه اش آسمان

میخ تیغ و تیر قلم مشتمل نظر

با او اگر مصاف کند پور زال

آزاده نژاده چو او مادر بهمن

لب بر نمی کشد یقرین لائدر

باز آوریده سیف آفاق زیر

باشد نیاز با که به شامان تاج

کر دیده با شرف بشرف آفتاب

در خوان فضل بوده هر ^{سجده} سجده

خلقش نموده بهر دل خوش ^{داود} داود

بکر قه شک تر ز قباد و ش تابش

کویند جن و انس چه پر سی ز کوهرش

کوته کنم حدیث برت در طریق ^{عشق}

اورا برادر سیت مزاروی به یکدو ^{سال}

ار بحر طبع داده برون چند رشته در

زبایات و چو از رو صوات بهشت ^{و حور}

لاش شکسته زلف عروسان ^{خلجی}

در بحر معنیش که محیطی است یکران

معراج آبدارش سر تا پانکت

پاکیزه لعنتان همه هم قد و هم نوا ^{خست}

اندر است با تو معنی است آشنا

عشقش چو خرمن گل و شک شکریه

فر فرشته آمده در کسوت بشر

کوئی که سیر راه بود قصه مختصر

ار هر چه پوست یکدو قدم ^{پیش}

بهر تار بار که میر حبه در

ابکار بکر کرده سرازیر در بحر

نوش نوشته خط جوانان ^{کاشغر}

غوطه چو غوک خورده نهنگان ^{خور}

اشعار پر کارش یا تا بسر غر

دویره دختران همه یک نام یکید

در شائیت ره از این جنبه در ^{صویر}

| | |
|--|---|
| <p>کوئی کہ کرده بجز مهر نواز بر هان تائین بری سخنان مرا خبر در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر از آفتاب فضل تو آفاق مهر ماز آفتاب کسب کند روشنی مرقم</p> | <p>از کودکی بکتب عشق رسوم سوز کردم بصدق قول رسولان ^{را} قصید ای رفنون شاعری استاد ^{کار} رو تا بھرہ ور شوند خلایق زافت من بکتب ز روشنی رامی شدنت</p> |
| <p>در صنعت جناس مکرر و ملح نو آب سر سالار جنک بهار</p> | |
| <p>کا ند چمن نیم صبا شد خار کار ابر بهار در یم زنجبار بار غلطید بس بلالہ خود رنگت بار بار اون ز کوشش کل شدہ ظل کوشاورا مرحبان عود سوز زد پیکر کنار نار</p> | <p>خیزای کار جام می خوشکوار کردید قطره قطره با طرف کوه و دشت بجیادہ رنگ کشته سروی سرینار حلقہ بدست سرو زردہ ڈالہ بارہ سال پنای مشک سائی یک سوی شاخ ^{سبب}</p> |

کردیده بذله کوی به آهنگت پیلوی
 کوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل
 در شخ فکنده است صبا فرش رنگت
 دست چپار کرده غم ابر پر کهر
 بس بوی بید مشک صبا برده کوی
 در زیر سرور از بوی بدوست دوست
 شخ از شقایق است برنگ عذار دوست
 پر در شب چراغ شده باغ یاکه ^{بصد}
 دستور شرق و غرب مہاراجہ آنکست
 بگذشته نوبه نوبه صلا می سخاوتش
 یکبار مہ زرشک اگر کسب نور کرد

در مرغزار عک و در کوہ سار سار
 گفتی نهاد چنکت بنای ہزار رار
 بر شاخ بست است کھر ابر بار بار
 بر بستہ بر گلوی ریاحین ہزار ہار
 مشک ستار نافہ چشم کرده تارتار
 در طرف جوی جام بگیرد زیار یار
 شاخ از شکوفہ کشته بوی دیار یار
 دامانش کرده پر کھرث ہوار وار
 غیر از سخا و جودش در روز کار کار
 از اشتہار قیصر و از انتشار شار
 دیگر زافات شدش استعار عار

ای استعار خالق و دی افتخار خلق
 کر نفیوز خلق تو بر بحر بگذرد
 کین توانشی هست که بر هر دی هست
 تا سر و قامت تو گل آورده هست با
 دیوان فضل و همت ارباب سلف
 هر جا نشست شمع عدلت بدو ری
 بهرام ترک خسرو سیارگان شود
 شاید رسد چه غالیه مکره بجائزات
 هر کو بغیر چاکری افتخار جوست
 تا جشن عید ساز کند دور روزگار
 شادان موالفان تو چون غنچه خندند

چشم چراغ دانش و صدر کبار بار
 سازد بخور عود قمار از بحار خار
 آخر در اوقات چه بخود ارجنار نار
 بر جان عنذلیب در افتاده خار خار
 دست تفضلت همه کرده یار یار
 از آن دیار حادثه بکمر خیت دار دار
 یکبار اگر دس به چه غلامش یار یار
 ز این شوق کشته تا نو مشک ستار تار
 باشد به نزد اهل خرد ز افتخار خار
 در جشن عید رطل می شاد و خار خار
 کریان مخالفان تو چون ابر زار زار

| | |
|---|---|
| ناامداد بر سر و بشاد و کام رسد | ناامتدار چرخ بود اوقات دار و دار |
| در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام | |
| مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر به عیب می نخر و شوم چو دلت از دست قضایا همچو چنگم تسلیم به پیش و گردون خود یکی کوی اسیرم بر چو کان بلا زاده انم و باشد پی کیسم این زال کرد افاق دوانند بکیسم آباء کز بون تو ام ای چرخ یکی دیده بال منم آن طایر فرخنده قدسی که زند پر فضل و در مرتبه افضل ز پدر | چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر چو قفای بخورد و دلت چو کند غیر نفیر میزند زخمه که ناله مینوای بم و زیر خود یکی چرخه پریم بر این چرخه پیر رستمی می بکنند تا که شود بر من چیر همچو کشت اسب که در زابل فرزند لیر که همای شرفم مانده بدام تو اسیر قدسیا نم ز سر کنکره عرش صغیر چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر |

حل بهر نکره که بر عاقله باشد شکل
 کر ز صورت بگرانی سوی معنی پنی
 از بزرگان لویم که شماریم به خور و
 کام ایران شکرین گشته ز اشعارم
 تنگ شد حوصله از جور و دل از بیدار
 بسوزم این بهفت رواق کهن کیوان را
 از غل خوانی در رقص در آرم زهره
 من چون غرمان شوم از شرم درم جامه
 بس کن ای صبح نستم و نه زرویت
 علی عالی اعلا که حسام دوسرش
 آنکه لولا که لما آمده اندر شانیش

حل کند فکرت بکرم چه شی موزخمیر
 کاندرا آن ملک منم صاحب دستار پیر
 وز صنادید قریشم که بدانیم حقیر
 حالیا نوبت بهند آمد و وقت کشمیر
 هین و مان سرکنم از دست و آهی شکیر
 بر نشاغم بسرکش چون بهندوی پیر
 از در افتانی در رشک پندارم تیر
 زرد کرد درخ بهرام دلاور چو زریز
 سرکنم شکوه بر قاسم طوبی و سحیر
 درد و عالم بید و نیک شیرین
 مصطفی را وصی و بن عم و داماد و پیر

نزد آرمایه و لایش نخیر اسلام
 برده ظن و بهم غلط کاریست تائی او
 مهر او جان هر آن کس که ندارد بدول
 نیست او واجب و ممکن نبود ممکن را
 ای شهنشاه دنی تاج و تلی او زک
 من و اسلام در این شهر غنیم و فکار
 یا بکش تیغ و کرباره کیش ضعیفان
 یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام
 انکه آئینه قلبش ز صفا پذیرفت
 ای شده راست پذیر تو دین ^{ملک} این
 دست گیر تی ضعیفان ز پا افتاده

تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر
 که چو حق یافته بی مثلش و بی شبهه ^{نظم}
 مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر
 که پس پرده شود بانی انباز به شیر
 سخت در مانده ام ای دست خدا کنم
 من و اسلام در این ملک فقیریم و کار
 که شد از دو دلف کفر همان تیره چو فقیر
 شمس دین نجم هد صاحب کلک و شمشیر
 روشنی از شرف و خرمی روز غدیر
 چون در آغاز بشمشیر علی دین منیر
 در کفش تعجب باشد چو سفیدی شیر

تا شود ماه کجی فربه و کاهی لاغر

قامت حاسد تو کور تر از قامت چنک

تا بود در کف ایام ز نام تقدیر

نالۀ دشمن تو زیر تر از نالۀ زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر

وزیر شاه و امیر سپاه و صدر محم

ز بهی نظام تو قانون عدل را آما

در آسمان شرف شمس و مشتری اخلا

سپهر فکنده بر حکم نافذت کرد و

بجل و عقد بسیط جهان پر آشوب

زند ترشح جود تو ابر را طعمه

صریر تیغ نزار و صلیل تیغ کجبت

بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر

طرار آمد و آرزین گاه و نوبت پیر

خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر

بقیروان پهن تر از آفتاب خمیر

عنان سپرده بدیر صابیت تقدیر

خداات خنجر هرام داد و خاتم تیر

دهد بجلی رای تو مهر را تنویر

به نیک و بد او داند جهان بشیر و

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کند

کجا بدامن جاه تو دست و هم رسد

و عای دولت تو چون ناز واجب شد

ز وسعت دل خود خواست دم زند دریا

بدفع فتنه بر آغم که دست انصافت

اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت

تو با قلم بنائی همان جہاد که کرد

بجای قطره سیار دشمنه عنبر

بدان امید که کرد در کاب مرکب تو

دو ترازه شاخ گل این چمن که در شب اند

رفیع دین خدا مالک حسام و قلم

کتاب فضل بشوید بخوشی با سیر

که آن بر تبه بلند است و این بیاقصیر

بفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر

کشید باد شماش موج در بحر

بگیر و از کف بهرام فتنه جو شمشیر

درون خسته دلان زنده می کند بصیر

براه دین گفت و شمشیر قائل تکبیر

ترشح قلمت کر رسد به امر مطیر

هلال کرد و ماهی دوباره بدر منیر

وزیر زاده سپه دار و شاه زاده وزیر

رشید دین هداوارث کلاه و سیر

در آسمان بزرگی و عالم عظمت
 بر زیر منت او پشت روزگار دوتا
 سکارنا و کت پر آن آن چو دیو و چه
 بر شایل آن قرص آفتاب سها
 هزار سال جلای پیش مسند تو
 بر زکوارا صدر او از ده سالست
 بخدمت خود و زرای زمان ستوده مرا
 بچشم تربیتیم بین و در جهان سخن
 همیشه تا که بگرد و سر بر مسند و خاک
 بفر اصفی و مسند سلیمان
 ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ بغم

یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر
 پیش همت این نقد کاینات حقیر
 هلاکت خنجر بر آن این چو بر چو شیر
 بجنب خواطر این بحر بی کنار غدیر
 یکی بکار مباحثی به امر مشیر
 که خاک هندی را می راشده است دامن
 کنون که دست من و دامن امیر کبیر
 چو آفتاب نمانم نیکت عالمگیر
 سپهر است مدار و ستاره است مسیر
 بر می به تخت جوان تاباست عالم
 ز احتساب تو نیک ستاره نیک زبر

| | |
|--|--|
| در تو مرکز اقبال و مرجع دولت | چو استقامت و رحمت به مرکز و تدویر |
| در مدح نواب سراج الملک بهادر | |
| <p>بجمله که گشت از فر عید روز دیکر هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند نهیق و اعضا و بنک مؤذن لاله و لاله امام جمعه کو کوس و رع میگوشت بر در میخانه بگشادند و شیخ و عارف و عا بجای غنّه و ادغام در محراب پیمیدند بتارطه ساقی فروز و چپک مشتاقی حریفانی که سجاده کشیدندی به آب بند حدیث گو شر و طوبی زیاده و روزه داران</p> | <p>لب مطرب به نی خفت و کف ساقی بسا مبدل سبزه و سجاده هر سبزه و زبانه بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقی نه با مسجد کنونش سر نه با مسجد کنونش کا کمر بستند از مسجد لغرم خانه حمار نواد نغمه فی الدار لیس خیره دیار شکست انگو بر راقی باه روزه چپک به می سجاده را کردند و در دیر میخان کلنار نم رشح کف ساقی شکر خند لب و لدا</p> |

بیگ سماع فرود شد حاصل سی روز شمع
 نعیم خلد را بفروخت برای به سیخانه
 نشد از دوزخ سی روز شمع شمع حاصل
 سحرار فوت شد ساقی چو غم سار صبو
 کنون زین پس من کنی و مینائی معشوقه
 برویش کیرم از ساقی پیای کوشتر باقی
 سراج الملک و الدوله قوام الدین و المله
 بعزم و علم چرخ بیدار و بحر بی پایان
 وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکبستر
 فلک قدری ملک فری که از ارمی زمین
 ببار آمد میان باغ من و پیش طوبائی

مطاع زرق و کالامی ریاست شد بازار
 فقیه شمر کز خشکی بنان خشک کرد افطار
 بجز رنج تن و ضعف درون زردی رخسار
 که می باشد سحر که هم کنا هوش خوش هم استغفار
 که باشد صبح عید و روز قدر از طره دلدار
 کشایم لطف شتاقی مدح سرور احرا
 رواج ملت حب فرستاج احمد مختار
 بخلق و خوی خمری خار و گلشن چار
 زمین شد گلشن مینو جهان شد طبله عطار
 فروغ دیده دولت کلید مخزن سحر
 که آزاد است او را برکت و فیروزیت اذرا

ز رای و روش ارپرسی شبیه یوسف و یعقوب
 الا ای راست دولت تو بر تارک عیوق
 غنیمت مهر خشنده بر رای تو شرمند
 سواد نامه ات چون لیل القدر است جان ^{پرو}
 کف جود تو باشد مرکز انصاف امیران
 زبان خامه ات مرغیت خوش الحان که جنبش
 شمیم محبت افروز روان همچون نسیم خلد
 بحدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام ^{من}
 سر اصد را خداوند ابدی ^{ملک} بن پیش اند
 فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول
 الهی تا ملک و مال در عالم نشان باشد

ز دست و کلکش کوئی بسان موسیست و یار
 الا ای پایه ملت ز تو بردیده سیار
 کف رادت ز ند خنده به ابر بهمن و آزار
 صریخه ات چون مطلع الفجر است احیای
 دل پاک تو باشد عالم اخلاق معیار
 ببار و غنبر از چکل فشانند کوه سر از مقدار
 سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار
 گرفته خنجر منبر سلج شور فلک ز کار
 عزیزان زمانه حار و خور دان جهان ^{سلا}
 کف انصاف تو موقوف کرد این طرز بنجای
 ز ملک و مال باشی در جهان جابه بر خور

مظفر باشی منصور و دشمن ال در عالم

سپهرت ناصر و دولت قرین و کرد کار

وله ایضا

عروس روز چون بهفت رخ در عنبرین چادر
چو گشت از چشم یعقوب فلک کم بویست
جهان جوای خور کریم طرف مکشتم
فرو پوشیده چون شاهد آن دیبانی نکام
بر آمد فیلسوفی ذوقش از جانی پیدا
بدونیکت جهان را ترجمان رای منیر او
مقنع شادری هر هفت کرده جلوه گریو
بدیع و دلکش و رخسار گل خوان و قدح
زدیکر جانی کردید پید اترک و خونخواری

جهان افکند در سوش پرند نیل کون در بر
همه تا جویدش جسم فلک شد چشم سراسر
چنان کاید بتاراج دل و دین شاهد بر
چو شاهد شاهد میو چه دیباده شوشتر
بدستش صفی مرموز عالم اندران مضمر
رضا داده به نیک و بد دمان بسته ز حیرت
رفی کلر نک و در کف چپک و بزم ار او را
لطیف و سرخوش و زنیایکف جام و لب
به بریجاده کون جامه یکف یا قوت کون

شده از صوشتش لیزان روان تسمه دستان
 روان شد از دگر جانب رخ روشن روان پیری
 همه ائین تقوی می نمودی بی زبان تعلیم
 ز یکروزین خم نیلی عیان شد پیر فروتنی
 مهندس شوه بنیادستی بر قراران
 محره همچو روی شیر خواره جانی خشا
 بگردن بسته شب یاره همه اینفت سیاه
 سهیل افروخته محمر چه محمر زردشت
 دوشتری چون دو یار مهربان بروی هم ^{چنان}
 دوشتر افروخته پیکر شهاب انداخته کش
 پراکنده نبات النعش چون ابل نه حیران

شده از صوشتش لیزان تن شیر و دل از درد
 میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر
 همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یادآور
 برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر
 کهن سال و قوی یال و دراز مال جاوید
 کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کو
 ز پروین کرده آویزه بگوش زهره انبر
 سها بشکافته کرس کرس ز کس عبهر
 شهاب از امین و الیسمر ایشان را پیام آور
 سماک افراشته ترکش علم برداشته محو
 همی می بود سرگردان چو در گرد آب نسرین

زمانه در خود آرائی و من اشکم برخ جاری
 شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلپری
 ز بانم همچو سوسن کنک مانده از غزل خوانی
 دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله
 بھر سوئی پری روشنی در آن شب خورشید
 دو لعل تاب غم پر مرده همچون ساغر غمی
 بکوش آمد مرا از هر طرف آوای چنک و

فلک در شعله مشغول و من آهیم کیوان سر
 شده از سیلی غم چهره ام چون چهره نیافر
 دلم چون غنچه تنک از دوری محبوت سمن بر
 تن زارم ز خوی آسمان پر شعله چون مجمر
 یکی بادوستان یکایکی با عاشقان همسر
 دو چشم خواب نشمرده لبان دیده خسته
 سرودی مطربا از هدم این ایات جان

تجدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور
 بکوش ای صبا بیکانه نبود تو رازی
 دگر آن بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روی

ز غم مینای دل پر خون تی از باد ام سنا
 خدا را آشنائی ناله از یاری پیامی بر
 که چون زلف چلیپا پست بر آن پامی نهام

خدایا شاه مجلس می برقع ز رخ برکش
 به آن بانگی که ز دست ببرد آرام جان دل
 شدم واقف می از خود که دیدم محرم غمگین
 بنرمی گفت چونی چون گذاری شام بخوری
 همایون باد و خرم راحت محنت نامی تو
 نور این فضل وافی کافی و باقی زوایدان
 بود عشق کرامی مغرور دیگر شرور ز راقی
 کنون اسرار موز معانی را شدی قعین
 مسلم نکته العلم نقطه بر تو شده واضح
 ز فیض عشق چیدی ارمان از باغ مغی کل
 نیاید در بیان فضل و شای عشق بی همتا

که نیم در خط و محال نشانی آن پری پیر
 تو کوئی برکت صبر و شکلیایی نزد نشتر
 بیالینم نهاده استین بر دیده کان تر
 بلطفم گفت نشین لحظه از مردی مگذر
 مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خشن
 که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابر
 چو عشق آموختی از قشور ز راقی بشود فتر
 کنون افعال کنون نهانی را شدی مصد
 مبرهن بر دولت شد از زامی جام سکندر
 زمین عشق خوردی رایگان از نخل و انش بر
 نگیرد در سبوی تنگ در بایمی پنهان و

در آید اینک از پرده عروس خلی خندان
 چرخ افغان فلک خاموش سازد شعل خورشید
 به تسکینت بیا گویم سخن گلشنی خندان
 گلستانی که باشد شکست باغ و بوستان جور
 مئی کاند کف ساقی پدید آردید و بیا
 کنون کار است بر خود چمن دیبای زنگار
 بجولانست از باد بهاران سروستانانی
 شقایق همسپور روی باده خواران محرم پرنیا
 بوجد اندر گلستانست میل از لقای کل
 پی دل جویم محرم سخن سنج و من اخیرت
 بیاسنج گفتش گای محرم دل یار و حانی

همان ماه حبش کرد در شمش روی در چاک
 قتادیل کو اکب محو سازد نیز اکبر
 به تعمیرت بدست آریم میانی می احمد
 گلستانی که باشد ارکستان ارم بهتر
 مئی کش معجز علیسی بود در قطره اش مضمهر
 کنون کافکنده درستان بساط سبزه سبزه
 غزل خوانست در سخن چمن قمری زربین
 بنفشه همچو موی گلزاران شوخ و خات
 برقص اندر بهار السنه از باد صبا ع
 فلکده پیش سر مانند عاصی در صف محشر
 سری دارم بجای پای و جای پای باشد سر

موافق تر ز تو بود فریفتی در همه عالم
 به نزد دوستی کس رانه پندارم حریف تو
 زبانی آیدت پیش ای رفیق هم زبان من
 نیارم دلم در کلستان باشد خنخ
 اگر دل جوئیم جویی و اگر غم کا هیم خواهی
 به نرمی کا سمان جوید شرف از خاک درگاهش
 به نرمی کر شرافت سده اش با صدره هم جو^ش
 به نرمی کا من در وی ساکن و راحت در آوج^ش
 صفای صفحش محبوب تر از روضه رضوان
 بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
 بحکمیت خانه اش طفل دلتانست بطلیس

مناسب تر ز تو بود ایی در همه کشور
 ز مهر س می برم بازی قتادم از تو دشمن
 لفیل در صایب کشته نیکی نرمی کیفر
 یاسا بدستم در بوستان بالعبت آذر
 بس از دستوری و رخصت به نرم دگشایم بر
 به نرمی کاستان روید ملایکت زو بیال تو
 به نرمی کر سعادت طره اش باز هر ده هم منظر
 سعادت خادم صحن و سلامت یاسبان
 هوای ساحتش از اعتدال جان یایون تر
 رواقش کا من قطب محبت عشق را محور
 به یسبان سرایش خوشتر بر چمنست بو مستر

پذیرد معنی اربس نبکند در روی گل معنی

درود یار و محسن و صاحب کجای همایونش

دهم تا جلوه برد اما و طبع هوش مندانش

نه بیند تا ابد رنج محقق اگر سوت آفت

یکمین و بیستمید مقیمان ساری او

بصد رسدش بنشسته از اهل فایری

چه پیری در دیار عاشقی سلطان والا جا

چه پیری روشن از رای میرش کلشن تحقیق

بصغری در نیاید در گاهش دولت قارون

نخن بی پرده خوشتر چید در پرده سخنم

بدیوارش کار و صورتی کرکلت صورتگر

شرف پیرو دل آویز و فاخیز و صفا کستر

عروس طرح رامن با ثنائیش میدهم زیور

کند کر اکتساب از شمس کاشخ مرالور

زبانم الکن و ابکم بیایم عاجز و مضطر

سراهل محبت جله را آورده در حنبر

چه پیری در جهان دوستی خاقان والا فر

گلستان فصاحت سبز و گلزار و فاشم

بشتری نایدش اندر نظر سلطان بنجر

رضا جویم خواهی جانب بزم و صالم

استغناء ترکیب

چیست آن از در روئین تن آتش بار
 تخت بر پیل به بند چو پلست تخت
 نیست جز از در و از در بودار روئین تن
 برق از ابر جسدی جمد از برش ابر
 پنبه در گوش کسند از اثر صوتش رعد
 گاه چون نوح بود حافظ کشتی سبعم
 صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف
 قلعه دار است که و تیر فلک ابرش و ش
 نفس شیرشکاران بشمار اندازد
 دی کلز ارجیا تست چو کرد متمر
 برکش چون شتر مست خروشان گیر

پیل آتش دم تند نفس ساعقه کار
 زیر گردون که و بر گردون کوهیست سوا
 نیست جز تند و تند بودار آتش بار
 دود از آتش خیمه و خیمه دشمن از دود شرا
 دامن خیمه زند بر تر از برش نار
 گاه کشتی شکند خضر صفت بی شمار
 چنگ غز ایلش نامی گاه پیکار
 حصن کبر است که و عریده کن رستم و ا
 گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار
 برکت ریزان جوانیست چو آید بهر بار
 لیکت اور است بعکس شتر مست هما

نکند فرق که عید و دشمن نزد دوست
 ار دها نیست قوی پیکر و تن در آسا
 طرفه تر پیر نجوم است مطیع فلک
 نفسش زود اثر تر ز دعای عیسی

شناسد بصف معر که یار از غیار
 بخروش آید آندم که کرد او را مار
 که در استغفاره محور و قطب است و مدای
 لیکت او راست بعکس نفس عیسی کا

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید بادولست قران گردندبا
 ماه نوابرو نمود و دلبران
 جلوه کر کردند اول فر عید
 باب این فیروز بی فرخنده که
 زین بشارت ساقیان بزم جم

زان قسردان خورم جهان گردندبا
 ابروان محراب جان گردندبا
 بس در بهفت آسمان گردندبا
 صبح دم کرو بیان گردندبا
 در قدح لعل روان گردندبا

چهره های زعفرانی همه
 دسته های سنبل بوسته را
 زلف بکشدند دل هارا همه
 ابروان را بر سر از خط سبز
 با کمند زلف و مژگان خدنگ
 از تبسم های لعل نوش خند
 ز آتشین رخ ساقیان بزم می
 در مدیج آصف جم دست گاه
 رام بخش آنکو که تائیدات غلب
 در شایش شاعران تر زبان
 خامه اش را بھر رجم بدسکال

از می لعل ارغوان کردند با
 بر کل ترسایبان کردند با
 همچو مرغ از آشیان کردند با
 چون مدد هاستان کردند با
 غارت دل قصه جان کردند با
 سرخ شکر رایگان کردند با
 بزم را دیر مغان کردند با
 باز هدم را زبان کردند با
 روشن از لیش جهان کردند با
 کلک را طرب اللسان کردند با
 ناوک آتش فشان کردند با

رای روشش را چو ماه آفتاب
 حکم او را چون قضای آسمان
 بر رخ اهل جهان ز انصاف او
 بر گردیدش ز خلق و دانمهی
 ای خداوندی که عدل و داد تو
 فکرست پیر و ضمیر و شنت
 جان آگاه و دل شاد تو را
 دوستان را بفر دولت
 آه بدخاه تو را ز اندیشه سرد
 چون بتوفیق دعای مستعان
 تادهی داد دل در روشش را

مقتدای انس و جان گردند با
 با قدر هم داستان گردند با
 در که نوشیروان گردند با
 بر جهاننش حکم را این گردند با
 ملک را امن و امان گردند با
 دین و دولت را جان گردند با
 عیب پوش و غیب دان گردند با
 کامیاب و کام را این گردند با
 همچو باد و مهسکان گردند با
 در جهانست مستعان گردند با
 در جهانست مرزبان گردند با

داوراکتائب و فقر مرا

مرغ دل را از دروغ بغیروغ

من کیم مداح سال و ماه تو

هر چه کردم مدحشان و دشمنان

این ندانستند در بازار و شهر

تا جهان باشد تو باشی شادمان

بر دوام دولتت بر بام عرش

بر درت فریاد خوان کردند بان

همچو شمع آتش بجان کردند بان

ما دحت را ز آب و مان کردند بان

در جوامع بین و مان کردند بان

هرزه کوئی را زبان کردند بان

این دعا را جادوان کردند بان

لب به آئین قدسیان کردند بان

در مدح نواب سراج الملک مبارک

صبح عید بطنازی آن بت طنائ

خوش زباده کلر نک ارغوانی نک

گرفته تسبیح زلفش بدست دست کل

ببازار در کاشانه نام درآمد بان

کفش ز زخمه بر چنک ارغوانی سائ

کشیده دیده مستش ماه خمر نائ

دلی نماند که تاراج راه عشق نکشت
 که خرام بصد تازی ز دی رفش
 دل شکسته نراند ز شگنج کیس ویش
 سلام کردم و پیش دیدم و گفتم
 کدام آه سحر کرد با منت همدم
 نشاندش بجنور دل دهمی بر دم
 بجنده گفت که ای هم زبان خلوت دل
 کجاست ساقی گل چهره کو به عشا
 کسی چو دار غم کشش بود خداوند
 سراج دولت و دین آنکه دست
 سر صد و ده جهان آنکه در صدر جهان

ز بسکه ترک کاهش نمود دست
 بر آتش دل اهل نیاز دامن نماند
 اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز
 هزار شکر که دیدم بکاف خورشید
 کدام بخت قرین کرد با منت همدم
 پیش قبله ابروی دلکشاش نماند
 بغمزه گفت که ای هم نشین عالم
 کجاست مطرب خوش نغمه کو بر آواز
 بسان سرور احراز صدر بنده نواز
 نموده برخ دولت در عادت
 چو آفتاب بود از ستاره کان ممتاز

وزیر زاده وزیر می که سروران
 رسید کجایه نخستین مدارج قدرش
 تقوی دل آله دعای دولت
 ایستوده خصلی کز اصطناع گفت
 زمانه تا که در دولت تو باز نمود
 رخن مدح تو طبعم گرفته دامن عجز
 بزرگوار اصدرا مزار حسن چنین
 ز ساقیان کلند ام ساغر جم کیر
 دعای نیم شب و در صبح گاه ^{سنت}
 زمانه کیر داز ظلم و جور امن و امان
 دکن پذیرد رونق چه کشور محمود

برستانه جاهش بجز روی نیاز
 اگر هزار کند و هم تیر بر پرواز
 بر دوزن شده واجب چه پنج وقت ^{نیاز}
 گرفته اند صلاح و سداد عاید و سمار
 بروی فتنه و آشوب در نمود فرا
 کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز
 بگامکاری بر صدر مستند اعزاز
 بشاهدان پری چهره ز درخشش تابان
 لوی دولت و دین باز سرکش ^{بفران}
 جهان پذیرد از عدل و دادر ^{طراز}
 از آن سپس که پریشان بود چه ^{لها}

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| حسود جاده تو کز غایت تنگ زنی | ز کند کبر بر پالنده مغر همچو بیار |
| کشاده بال چه پروانه و همه غافل | که به چو شمع سمراند ز نهاده در دم کا |
| همانکه تا که زمانه است در فراز و نشیب | همیشه تا که سپهر است کرم در تکت و |
| ز ترک تاریخ اعدا تا باز نشناسند | فراز از نشیب و نشیب از فراز |
| مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو | ز لعبان سمرقند و کلر خان طرا |
| در تو مرکز اقبال و مرجع دولت | افز تو مایه جاده و کف تو بنده نوا |

حرف نین

در شرح نواب رام بخش بصاد

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| مجد استیست نازل در شان رام بخش | همواره دور چشم بدار جان رام بخش |
| شکر خدا که شاید مقصود را چنان | بنشانند شاه و کام بدمان رام بخش |
| منت خدای را که مدار سپهر ملک | افا و همچو کوی بچو کان رام بخش |

مشتاق بود دیده مختاری جهان
 بخت جوان چو دید به اور و کار پیر
 روشن دوباره دیده یعقوب ملک کشت
 سر بر فلک کشید و نوشت اساس^{عدل}
 در می فشانند بر بهاران ولی کجاست
 شد چون بهار خانه چین خط و کن
 ملک ملک شیه یافت نظام از نظام^{ملک}
 پادریان نهاد و جهان را نظام داد
 اعطای حاتم طی و یحیی بر مکی
 در کار بردن بد و بهیجا بکار ملک
 در مصحف جلال چو آیت زینکونی

چرا صفت بهر درخشان رام بخش
 سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش
 از روی بهر یوسف کنعان رام بخش
 در روزگار سحری دوران رام بخش
 مانند ابرو دست ز افشان رام بخش
 از ابر کلک غالیه یاران رام بخش
 ملک دکن زرای ملک ساران رام بخش
 آباد باد خانه احسان رام بخش
 هست اندکی ز بندل فراوان رام بخش
 کلک چو ر موسی بران رام بخش
 کو یا شده هست نازل در شان رام بخش

ایوان که هفت قاعه قدرش مستحضر است

نارستند و ایوان مشتری

یخ تیغ خسته تا کاو چرخ را

بیا بد افتاب و کند از خط شعاع

نار دست وار در چه باطل شود نگو

در دفتر محاسبه حل و عقد ملک

هم چون عروس شربت دالاد خور

صدرا سخن تراش چو بهدم ملک

در گلشن خیال و غزل های معنوی

با اینک در نر از اولاد مطهر است

داده است دست هادشه شش خانما

حسرت بر در پائید در بان رام بخش

بر پایه پیش مستند و ایوان رام بخش

بهر کز نند سازد قربان رام بخش

تا جا کند چو شمس بر ایوان رام بخش

تا بهید اگر روز و عصیان رام بخش

تیردیر طفل دبستان رام بخش

شرمنده پیش رای در خان رام بخش

نادر بود قسم لغو و جان رام بخش

خوش لغو و بلبل است شاخون رام بخش

کرده است روز کارش حسان رام بخش

تغییر است با کف چون کان رام بخش

تغییر است با کف چون کان رام بخش

تغییر است با کف چون کان رام بخش

تغییر است با کف چون کان رام بخش

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| دستش بکیر کار بوفوق مراد کن | کاندر زمانه کوید شکران نام بخش |
| تا در زمانه شیوه پیمان موکد است | بادار زمانه بر سر پیمان نام بخش |
| اگر چشم زخم دشمن و عین آسمان است | نام خدای باد نکمبسان نام بخش |
| دوران ز نام بخش گرفته است انتظام | تا دور باد باد دوران نام بخش |

در مدح نواب سراج المملکت بھادر

| | |
|--|--|
| چو مرغ است آنکه با از سر نداند میل رفتار | بجاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منتقار |
| ز قرآن سوره اُن و القلم در شان او نال | تعالی رتبه و شاننش تبارک قدر و مقدار |
| سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم معنی | سخندانان همه در دی کش لعل شکر خوار |
| چو از رفتار و اماند شود گفتار او معلوم | عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتار |
| بناشد مور و رفتارش به بند و سلسله چو | بناشد مار و اندر کام باشد شیک چون مار |
| بهنگام تکان پوئتن غمش چو لنگت آید | به بر بندش سرازتن تا که کرد دست در رفتار |

پدر و خلق دربان باشد و خود لاغر و زرد است
 نباشد ماه کنعان لیکت همچون ماه کنعانی
 چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو
 سرش بی جرم بسکافند هر ساعت محبت
 بسان روشنمان در صحن عالم جلوه گر گردد
 بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم
 سراج الملک دولت آفتاب عزت و یگین
 شمیم لطف او کر بگذرد بر جانب صحرا
 دشمن چون جام جم دارد در تیر غیب آگاهی
 سخاوت کوکب رخساکف او چرخ کرد و نش
 هنر کیفیتی باشد که کلک اوست میرزا

نمیدانم طیب عشق خوانم یا که بیمارش
 بیدارند هر ساعت بچاه تیره و تارش
 اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش
 اگر مینی بخون شکرف کون سرخست رخسارش
 عروسان معانی از سواد چون شب تارش
 در افشانی کند با صد زبان لعل شکر بارش
 که ظلمات جهان چون صبح روشن شدید
 کل میزان بحر من بشکند از خنجر خارش
 و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش
 مروت کوهر مکیایم او طبع ذخارش
 خرد گیتی باشد که فعل اوست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سمر خواب برداد
 سر اصدرا خداوند اسخند ان کهن بدم
 بجان می پرورد در پرده دل شاهد معنی
 ز جور آسمان برد که جاه تو جا بسته
 نه او مداح دیر نیست تو مدوح پیشینی
 شروع سال پنجم شد که از انصاف نپشت
 نه دلاست و رشوت خور که سازد قهر بی^{سدا}
 کسی گاندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند
 ز بی انصافی افتاده بد شوای و ناچاری
 عنایت کر نمائی پیش از آن که ز کرس جان بخشد
 و کردانی که باشد صحبتش را در دسر حاصل

الهی تا بدیدار باد انجنت بیدارش
 که باشد با کدائی درست از خسروی عارش
 نه می بینی که سر تا پا چه رنگین است اشعارش
 چو پستی رایگان معنی مده از دست نهانش
 بر بس بر جان پرورش سپرس از حالت زارش
 نکر دیده است عاید از مواجب نیم دینارش
 هنرمند است و دانشور کسا و زاین است بزارش
 بپسین کردند در عهده ت بنان شام ناچارش
 مکر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش
 و کر نه از پس مردن چه حاصل خورد تمارش
 کند تا دفع در دسر به بخش بار بردارش

بصر جا کو کند ماوی چه در دریا چه در صحرا

زمانه تا بود ترکیب از اقبال و اراد بار

دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاوید^ن

دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کاش

نصیب جاه تو اقبال و آن خصم دبارش

بجوت سید برادر و اهل بیت اطهارش

در مدح ادیب بی نذر جناب اقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن

چون گاه به نزد کوه حمت

همسای تو ای نظیر عنقا

بار غمت هست تو لبت است

بر شخص بزرگی و جلالت

کلک مثل است اندر آفاق

وی رتب جلال آفرینش

ذات تو هال آفرینش

کم سنک خیال آفرینش

شد فرض محال آفرینش

چرخ متعال آفرینش

تنگست مجال آفرینش

بر بحر جلال آفرینش



هر نکته کلکت از شرافت
 شکی لقب تو شد که مشکین
 بی قدر برف کفیلست
 چون طالعت اختری نیاید
 پیداست از صورت جلالت
 بر سنده عالیت محبم
 خواه هم برت ای یکانه گویم
 چند سیت که کرده دست تقدیر
 از روبرو بازی چرخ پیرم
 چون خال بتان سیاه روزم
 از موی چوموی تا بدارم

باشد خط و خال آفرینش
 شد ناف و خال آفرینش
 کنجینه مال آفرینش
 فرخنده بقال آفرینش
 اما رحمال آفرینش
 گردیده جلال آفرینش
 لحنی ز خصال آفرینش
 مارا پامال آفرینش
 با سکت بجال آفرینش
 از خصلت و خال آفرینش
 وز نال چه نال آفرینش

| | |
|-------------------------|---------------------|
| چون می شود از شرف برآیم | اختر ز زوال آفرینش |
| تا بزم فلک بدور باشد | با جام هلال آفرینش |
| پیوسته بجام دوستانست | روز و مه سال آفرینش |
| همواره مخالف تو با دا | مقرون زوال آفرینش |
| پیوند بود بشاخ عمرت | طوبی نهال آفرینش |
| باشی همه سال و ماه خورم | باغیخ و دلال آفرینش |

تجدید مطلع

| | |
|-------------------------|-------------------|
| ای شمس طاق آفرینش | ازین رواق آفرینش |
| بر شخص بزرگی تو شکست | پنهای رواق آفرینش |
| بر دفع شر نک افاقه جودت | باشد تریاق آفرینش |
| طالع نشد اختری چو بخت | اندراق آفرینش |

